



C7

.S5285mar



McGill
University
Libraries

Islamic Studies Library

81101

4130523

6

10718

Shams-i Tabriz

Maqātib al-qutub

67

.55285 mar

81101

ISLAMIC STUDIES LIBRARY

700

19-6-80

الحمد لله

دین آوان فرخی تو امان گفارشیح الشایخ قطب الحقیقین زبدۃ الاسالین
 امام السالکین امیر العارفین حضرت شمس تبریز قدس سره الغزیز بهر دل مرغوب اعنی

مرغوب القلوب

که در تصوف نایاب و انتخاب است و بدایت لاجواب بمحفظ
 حق تصنیف بحسن سلیقه تمام بلج سنجیده کار پردازان:

در مطبع نامی منشور لوزکشتور واقع کانپور بطبع مؤثرین طبع شد

۱۳۵۹ء

لجیب از انبیا فی آرزو



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

قال النبي صلى الله عليه وسلم كل كلام فمى بال لم يهده
 بيسم الله فهو قطع الحبل المشدود رب العالمين والعاقبة للمتقين
 والصلوة على رسوله محمد وآله واصحابه اجمعين بدانکه اين
 کتاب است مرعوب القلوب از کفر شيخ المشايخ قطب
 المحققين و امام السالكين سلطان راه طريقت شاه ميدان
 حقيقت شمس الدين بن النبي شمس تبريزي قدس سره الفريز
 چند فصل تصنيف کرده انداز براي مريدان تاليف استوارند

بدین تفصیل توحید باری تعالی بگویم ^{بسم الله الرحمن الرحيم}
 بیت بگویم حمد رب العالمین را بد عطا کردار اعتقاد را بد
 حدیث نبوی من صلی علی من صلی ^{مره} صلی الله علیه و آله
 مره بد آیات درود مصطفی بعد از شنائش بد فرستم
 بادل و جان با صفائش بد و ما توفیقی الا بالله بد
 خیر الکلام باقل و دل بد مقام چند از سالک بگویم بد
 در آن گفتن زحق توفیق بگویم بد حدیث کن
 فی الدنيا عالماً او مستعلماً بد بیت سلوک مختصر موزون
 و جامع بد نظم آنرا بگویم باش ^{بد} حدیث
 الشریعة ^{تعالی} کا السفینة ^{انصالی} والطریقة ^{تعالی} کا البحر ^{تعالی} والحقیقة ^{تعالی} کا الصمد
 والمعرفه فیها ^{تعالی} کا الدر ^{تعالی} فسن ^{تعالی} ار او بالدر ^{تعالی} کرب السفینة ^{تعالی} ثم
 شرع فی البحر ^{تعالی} ثم وصل ^{تعالی} الی الدر ^{تعالی} من ترک ^{تعالی} هذا ^{تعالی} الترتیب
 لم یصل ^{تعالی} الی الدر ^{تعالی} بد آیات شریعت را مقدم دارا کنی

حقیقت از شریعت نیست بیرون به کسی که در شریعت
 راسخ آید به حقیقت راه بروی خود کشاید به قولی
 وما یعلم تا ویله الا الله والرحمن فی العلم حدیث
 الشریعیه اقوالی والظرفیه افعالی والحقیقه احوالی والامرفه

غروب القلوب
 در علم ۱۲

اسرارى آیات
 بداده چنان منزل ما عباد
 بپراز او صاحبو انی است
 رسد در دم نمنان ملک پس
 ملائک آسمان بشنون گردد
 رسد در سیموم منزل او بیروت
 اغیر منی بیت
 نشان از وی بگفتن منعت آمد

ز راه تربیت پیران بشارت
 یکی منزل آن ناسوت است
 از آن منزل اگر خود بگذرد
 در آن عالم چو او موقوف گردد
 چو برگیرد قدم را او ز ملکوت
 حدیث آن ناغیور والند
 مقام روح برین صیبت آمد
 قوله تعالی ایسا لونک

سوال کنده قضا
 ازین موعود
 که در او کرم
 است ۱۲

عن الروح قل الروح من امر ربی به بیت در آن منزل که

روز القوس

هست آنچه که است به ولی باید که شستن زان مقام است به
 حدیث من احب الی الله فاکثر ذکره بیت اگر دنیا و عقبی
 پیش آید به نظر کردن در آن هرگز نشاید حدیث
 من اراد الدنیا فله الدنیا و من اراد العقی فی الدنیا
 من اراد المولی فله المولی حدیث طالب الدنیا
 مخفت و طالب العقی هونت و طالب المولی مذکر
 حدیث قلب المؤمن حاضره من ذکر الحق بیت
 چو گردد جان و دل از غیر حق پاکت رسد در عالم الهوت بی کشت
 قوله تعالی و هو معکم انما کنتم بیت در آن منزل چهارم
 حبست جوئی به نباشد با خدا جز گفتگوئی به
 قوله تعالی فاذا ذکر ربی اذکرکم و اشکر ولی ولا تکفرون
 بیت مقام قرب منزل بی نشان است به بجز کون
 مکان دیگر جهانست به حدیث قدسی الانسان

روز القوس

سری و اناستره به بیت بگویند حق رسد آنچه رسالت
 شود در هر یکی اشیاء مالک به حدیث من لا اله الا الله
 فله الكل فصل اول در بیان توبه گوید
 بیت بریزم شکها چون در مکنون به کنم توبه ز سر
 آغاز کنون به کلام غوث اعظم فلیضکو قلبیلا
 ولیکو کثیر اقلت یارب انی بکار افضل عندک
 فقال بکار الصالحین حدیث کثرت الصلوات
 القلب به بیت نخستین توبه باید از عبادت
 هر دم توبه باید کرد عادت به قوله تعالی ایها
 الذین آمنوا ان کروا ذکر اکثر اسماء
 بیت بجز توبه عبادت چون سر است به رود
 نشنه چو بیند آن نه است حدیث الشریع غیر علم
 نقد جن مات کافر به بیت بهر یک فرض مد توبه کردن

مرغ القلب

بهر دم توبه کن تا وقت مردن به حدیث و ذکر ربک

یا مکن بر درگاه خود

از انست بیت بجا فرض آید تا زکفران در تنگه خورش یعنی ۱۲

آید زکفران سوی ایمان به قوله تعالی الايمان

الافتتال لامر الله تعالی ببيت بخاصی فرض آمد تا

رعصیان به کن توبه همیشه چون مطیعان به حدیث

یا ایها النفس المطمئنة ارجمی الی ربک راضیة مرضیة

ایمان آوردن به خاطر بندگی کردن بار سالی ۱۲ - ۲

فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی بیت بخاصان

توبه کردن از مقامت به بهر دم فرض آمد از ارادت به

حدیث قدسی من اراد العبادة بعد الوصول فقد

اشرك بالله حدیث صاحب الورد ملعون و تبارک

الورد ملعون ببيت زنون حق نباید توبه کردن به

بحق باید درین ره جان سپردن به فصل دوم

در بیان صفت روح گوید آیات در آنکه گفته

بالادقیقت به شریعت هم طریقت هم حقیقت به وجودی
 آدمی از هر سه مجموع به بگروه حق تعالی جمله مصنوع به
 یکی نفس یکی روح و یکی دل به ولی در حزن هر یک است
 مشکل به حدیث قدسی و جعلت فی النفس لوق
 الذی ایدین و جعلت فی القلب طریق العارفين و
 جعلت فی الروح طریق العاشقین حدیث ان
 فی جسد ابن آدم لصفحة و فی المصنعة فولدونی ^{گوشه پاره ۱۲۰}
 سره و فی السر اناسیات شریعت راتن ^{آه لطاعت}
 طریقت راه دل شد باقناعت به تحقیق راه جان
 سر نهانست به درون جان و بیرون جهانت
 قوله تعالی و هی النفس عن الهوائان الجسری
^{باز داشت نفس از هوا سر بر چو گشت آه بجای ماندن سر است}
 اما و احدیث القناعه لکن لا یعنی بتبیت الکن
 طالب بود صادق درین راه به زبان دل

مغز القلوب

بجز در از سر جا به حدیث الصدق یحیی و الکذب
 بهلک به بیت اگر بومی ازین خواهی که یابی به بیستی
 پا برون نه در خرابی به حدیث کن فی الدنیا کانک
 غریب او کابری سبیل و عذ نفسک من صحاب القبور
 ابیات قلم اند بصورت خویش بس زن به حصار می
 لفسش را از بیخ بر کن به تقوی شهر دل آباد گردان
 بهست جان و دل را شاد گردان به قوله تعالی
 ان خیر الزاد التقوی حدیث قیمته المرء علی قدر
 همه الطیر لطیف بنا حریف المرء لطیف بهتت ابیات
 تحقیق بهترین دوشه تقوی است ۱۲

دو در انیت ه اینجایی شو	دوی بردار دنگه پیشکی رو
بده مفر خود را گوشمالی	که دشمن به نیا بد بیج حالی

حدیث الایمان اقرار باللسان و تصدیق بالقلب
 حدیث ترک دنیا را من کل عبادة و طلب الدنیا

راس کل خطبه آیات صفات روح جمله ذوق و
 شوق است بدگمی درناز که در عین ذوقست بد
 صفات نفس را بگذار کنون بد صفات دل همچو کان
 سیون بد حدیث قلب المؤمنین عرش شدی
 بیت چو دل بهر یک صفات روح گیرد بشود مقبول
 در دلبا پذیرد بقوله تعالی و فی انفسکم افلا تبصرون
 و فی الارض آیات للمؤمنین بتبت طلب اند صفات
 ذات رحمان بد باید هر یکی را قدر امکان حدیث
 تفکر و فی صفات الله و لا تفکرو فی ذات الله

فصل سیوم در بیان وضو گوید بتبت
 چو این گوید در مصطلحات سفت بد وضو را کوسلاح
 المؤمنین گفت بد حدیث الوضو سلاح
 المؤمنین الجنة بتبت باید بود دائم با طهارت

بظاہر ہم بیاطن با بصارت حدیث الوضوء و افتتاح
 الصلوة مفتاح الجنة بیت بود ظاہر طہارت از
 نجاست بہ طہارت باطن آمد از نجاست بہ
 حدیث لا صلوة الا بطہارة بہ بیت چو
 وقت آمد نماز وقت بگذارد و فی الضیاع جماعت
 ہوش میدار حدیث من صلی خمس اوقات
 بالجماعة اعطاه اللہ اجر الف شہید الذین قتلوا
 فی سبیل اللہ صابریں متعلیین غیر مدبرین بیت

زوتی تا بوقتی منتظر باش	بذکر یا فکرم مختص باش
-------------------------	-----------------------

حدیث المنتظر بالصلوة و کانه فی الصلوة شہاد
 منی تمام اللہ افضل الذکر لا اله الا اللہ بیت

سخن با کس مگو الا ضرورت	خلت با در نقتدر جنورت
-------------------------	-----------------------

قوله تعالیٰ اقم بکم حجکم فمکم لا یجوزون بیت بہر

جانی که باشی ذکر میگویم بهر جایکه باشی شکر میگویم
 قوله تعالی اللّٰهُ شکرتم لازید لکم بیت بهر جایکه باشی
 با خدا باش ^{از ذکر بیشتر از زاده کبریا} بهر خود بیگانه با او آشنا باش ^{قوله تعالی}
 و بهر محکم اینها کتم بیت نده مردون حق را جاویدل
 درونت تا نیاید ره غازل قوله تعالی و ما شغلک
 باز دارد ۱۲
 عن اللّٰهُ فهو صغیرک ابیات خواهی چون
 دزد بر بندد چه چو بستی دزد امین باشی و میخندد پس انگه
 دخت طاعت را سلامت بهر بدر حضرت حق با است
 اگر خواهی که با تو حق تعالی به سخن گوید ز قدرت بیشتانی
 بخوان قرآن کلام اللّٰهُ شنو به قدم است آن ز حق
 منزل نه این تو به حدیث لکل نفسی قلب
 و قلب القرآن سوره یسین ابیات ندامت را
 امام خویش گردان به همیشه اقتدا کن با دل و جان

اگر خواهی سخن با حق بگویی : نماز خود حضور دل بحجرتی
 حدیث الصلوات معراج المؤمنین بعد الصلوات
 تلاوت القرآن بیت چو روز آید باید بود صائم
 چو شب آید باید بود قائم حدیث الصلوات معراج
 من النار و حصن من الایمان بیت شنبه و زرت
 چو گرد با تو کیسان : نماید کار شکل نیک آسان

قوله تعالی ان للمتقين مفاز احدیق فصل

چهارم در بیان ترک دنیا گوید بیت
 ز دنیا ترک گیر از بر دین توبه توکل با خدا کن با یقین توبه
 حدیث الدنيا ساعة ليس فيها رحمة فاجعل فيها
 طاعة بيت چو باید رفتن است از دار دنیا چه سپرد
 بندی تو دل در کار دنیا به حدیث اخرج عن الدنيا
 فصل بالاخرة به بیت ثناب است دل با مال و فرزند

باید بود تنها با خداوند ^{قوله} قولی انما اموالکم و
اولادکم فتنة عدوکم فاخذروهم بیت زهرا غفلت
که ما را کور کرده ^{که} یاد مرگ از دل دور کرده حدیث
الموت یا کب لا یدمن دخولہ والقبور منزل لا یدرن اولہ
بیت غفلت های دنیا خلق مغرور ^{که} یاد مرگ از
دل کرده اند دور ^{که} حدیث الموت جسد یوصل
الحبیب الی الحبیب بیت نزدنیا اهل آیین تیر
بگر نیز ^{که} بگر نیزی دیگر باره میا نیز حدیث الدنیا
جیفته وطالبها کلاب بیت علا یقهای دنیا قطع
گردان ^{که} خیزن دل باش دروی چون غریبان
حدیث کن فی الدنیا کاناک غریبا و کجا بری
سبیل و عی نفسک من اصحاب القبور بیت اگر
در دل جمعیت حاصل آید ^{که} دعا گزنی انگاه شاید

حدیث قلب المؤمنین حاضره من فی الخفی حدیث
 و دعوة المظلوم مستجابته و موت الفریقیة و بیعت
 نباشد مبتدی رایج به زین که پیری را بگوید
 سیر دین حدیث من لاشیخ له لادین له و من لا
 دین له لا حزب له لاعرفان له و لا انیس له حدیث
 الا ان اولیائی تحت قبائی لا یفهم غیری ابی
 اگر خواهد که خلوت راگزیند پس آن بهتر است ^{من داندها را نگیرد}
 نشیند به زنی که بدتر چون باز گوید به زاسرار نهانش
 راز گوید به مثالش را بگویم گوش میدارند در آن
 تمثیل هر یکوش میدارند اگر بی پیر کاری پیش
 گیرد به هلاکت راز به خویش گیرد حدیث
 من لیس له شیخ فشیخ الشیطان ابیات چنان
 کاندر جهازی دیده بانی به باید تا دهر زره نشانی

اگر آن دیده بان در وی نبودی به جز نقش نبودی
 هیچ سودی به دست آمدن معرف الحقیقه و الشریعه
 بلا امام فقد کفر ایات خط در راه دین بسیار شد
 کلی خوشبوی پیر از خار باشد به چراغ نور باطن را
 برافروزند بخلوت گاه بشین شام تا روز حدیث
 افضل اند که الحقی حدیث النوم اخ الموت بیت
 کیم خوردن بکم گفتن و خفتن به بکن عادت
 تو کم با خلق بودن حدیث بیجوع ترالی تهر و فصل
 بیت کسی کو ذکر گوید صبح تا شام به رسد کارش
 بفضل حق با تمام قوله تعالی و ابغوا من فضل الله
 و اذکر الله کثیر العلامه فلهون ایات چنان حاصل
 شود در دل صفایش به یک لحظه کشاید کارایش
 چشم خویش را برین چون باز به دست ما دهیم گشته آواز

سعوسین معرفت چون رخ نماید بد ز خورش عقل نور یاباید
 بیک ساعت ترا هفتاد و پنج بار نماید روز و نوبت برای انوار
 در آن حالت مقام نور باشد بد ز جامی آب گل او دور باشد
 در آن خلوت با شوق عشق با زیت بد در آن خلوت مراد برای نیاز
 حدیث لعون الانسان منزلة عندي لقال في كل
 نفس من انفاسه الملك اليوم لهذا الواحد القهار فصل
 پنجم در بیان تجرید و تفرید گوید بیت درین ره مرد را
 تجرید و تفرید بد باید تا کشاید کار تو حید قوله تعالی یا ایها
 الذین آمنوا استعینوا بالصبر و الصلوة ان اللعین اصابین
 ابیات نخستین مرد را تجرید یاباید ز دون حق بدل تفرید
 شاید بد بی پیوندی قناعت بایدش کرده بفقر قائم باید بود
 لباس بد تقوی تا نبوشی بد شرب معرفت را کی نبوشی بد
 لباس فقر را پوش بر تن بد در خست جوش از بیخ

برکن بد اگر چیزی بود در ملک درویش بد بقدر درم
 یا کم از آن پیش حدیث من احب شیء اکثر ذکره
 آیات ز ملک خدیش تا بیرون نیاید حجاب پیش می
 تا کی کشاید به مقام فقر پس عالی مقام است به سنی
 ما در آن منزل حرامست بد حدیث اذا تموا الفقراء
 فموا الله آیات بخر صادق نیابدره درین سوی
 بخر عاشق ننگی کس در آن کوی به یقین باید درین سه
 توشه در دل به طریق فقر بسر است مشکل به درین
 وادی بسی گمراه گشتند به یقین را توشه با خود نبردند
 بجان باید برفت آن ره نه از پای به ره جانبار است
 جان ده بیازمای حدیث مو تو قبل ان تموتوا
 بیت شکم پرور چه داند این سخن ایند مگر آنکس که بازو
 جان و تن را به قول که تعالی الا ان اولیاء الله

لا خوف عليهم ولا هم يحزنون بیت میان کفر و ایمان
 راه فقر است به از آن ره دور بودن کفر نیست به به
 حدیث الایمان بین الخوف والرجاء بیت نشاید
 خوف غالب فی جارا به میان هر دو باید بود ما را به
 فصل ششم در بیان معرفت گوید - ابیات
 سخن در معرفت چون رفت اکنون به برون آرم
 ز دریا در کنون به کسی کو معرفت را کرد حاصل به
 مقام قرب منزل گشت واصل به حدیث
 تفکر الساعة خیر من عبادة سبعین سنة بیت
 یکی باید تفکر کرد بر خود به که از خاکی محض صورت هم کرد به
 حدیث الانسان بنیان ربه ان الله خلق آدم
 علی صورته ابیات زهی پاکی که از خاکی بقدرت به
 وجودی آدمی را کرد صورت به بگوهر باقیمرین کرد آنرا به

بنفخ روح در تن کرد جانزاده قوله لعالی و نفخت فی من
 روحی به آیات بصر او ادبینائی که بینید هم که را داد قوت
 تا نشیند به زبانزاد او گویائی که گوید به دلم را داد دانائی
 که جوید به زبانزاد او نطق در داری به شنائی تا بگویشگر
 باری به در گرد دست دیگر هر دو پارا به ردای داد هر یک
 جمله مارا به حدیث قدسی حسب الانسان
 نفخ روح و قلب و شمه و بصره و لسانه و دیده
 و حسبه فكل ذالك اظهرت له نفسه لا هو الا انا
 و لا انا غیر آیات چو از خاکیم آخر خاک کردیم *
 بجان داود چو راغناک کردیم * برین گونه
 چو شناسی خدا را به شوی عارف کنی حاصل
 بدایره به فصل هفتم در بیان عشق محبت
 میگوید به بیت بدان کهین عشق اندر دل قدم

جگر میخون در دودل عظیم است به قول تعالی الرحمن
 علی المرث استوی حدیث من احب لقاء الله حب الله
 لقاءه آیات تنعم باجان درین عالم بیاید که تنامانده
 مولود آید به محبت در دودل است و عشق در جان به تنم
 در تاب او چون زلف پیمان به محبت گشود و ظاهر صورت
 همان صورت شود و عاشق ضرورت به بنوا هم چشم مشوق
 دیدن به کلامش را بگوش و شنیدن به که از سر تا قدم
 این سبب عشاق به بیفوق و پاکیزه و معنی عشاق فصل
 هشتم در بیان عشق میگوید بیت
 کسی که میشود در یاد معشوق به دنیا بدین مع اورا یاد
 مخلوق به حدیث او عفت المعشوق
 فعلیک بالانهای عن العشق لان العشق حجاب
 من العشق والمعشوق ابیات نسان اندر

سنان بیند جالش به بکوش دل کند
 فهم کمالش به توئی عاشق بظاہر و در طہر لقیقت به
 توئی معشوق باطن بر حقیقت به چو عاشق گشت
 والہ روی مشوق به نداند او نشان جز کوی مشوق
 نمانی خویش بیند آشکارا شود عاشق بروی
 خود نگاراه حدیث را بیت ربی ربی فصل

نهم در بیان فنا و بقا گوید آیات فنا در
 جملہ می بینی فنایش به بقا اندر بقا و ایم بقایش به
 اگر گروی تو در توحید فانی به بقا یا بی بقائی زینکائی
 فنا ترک موار را نام کردند به بقا جملہ صفاتش را شمردند
 نباشد موت هرگز اولیا را به نہ هر یک اصفیا و اقیار
 از و عاری نداری نقل باشد در شغل کار دنیا
 حدیث الا ان اولیا اللہ لا یموتون بل یقلب

دار اسے دار سیت چو او باست تو هم باش با او
 دل خود را زو و نش پاکتر شو. قولہ تمائے
 و ہو معکم اینما کنتم فصل دهم در اقامت گوید
 آیات مسافر باش و ایم راه میر و قدم را
 پیش در از جاہ وز گوید چورہ دورست منزل
 بنیاست بہ یقین آسان شو بہ عنایت بہر صورت
 یا بدون نہ و روان شو بہر حق پیش کہ در روان
 ہر ان منزل کہ اندر پیش آید اقامت کردن
 اندروی نشاید بہر ملکی عجائب بہ بند بہر عالم
 غرایب با چسند سفر از خود بدل می بایت کردہ
 نہ در دنیا زمین سجاہت کردہ نہ ہی نزدیک دوری
 از دو تالی ہا اگر یکتا شوی مرد خدالی بہ قولہ حق
 سخن اقرب الیہ من سبل الیہ بہرست مردانرا

همین قدر است کافی + در ضیاء الزمان قدر استانی
 درین کار اگر چه بود بر اصل + بنام آورده شمس الدین
 برده فصل + بسی بسیار قرآن تا آخر است + همه صد
 چهارده صورت نظر است + تمام این مختصر منظوم و موزون
 که مرغوب القلوب نام کنون + که نام این کتابی است خوب
 مشبه بوقت طلوع خوب + ز بهجت مفصل و پنج باه
 هفت است + حساب عاشقان تاریخ قوت است

احمد شد و المنته که درین ایام فزنده فرجام رساله مرغوب القلوب
 مصنفه مولانا شمس تبریز رحمة الله علیه که از حسن اتفاق معرفت
 دوستی ابوصول سید بصری مقبول و بسعی مقبول در مطبع آفاق مرجع
 عالی القاب عالیجناب شی نول کشور صفا سی آئی اسی - و ام قباله
 واقع کانپور براه لالی ۱۸۸۹ء تحفظ حق تصنیف با تمام منضم
 کمال جناب منشی بھگواندیاں صفا عاقل بار اول طبع گردید

بوعصنا و کما فضل خلا ز من بان
نوع ملین نکل ق من ن

مجموعه البیان المیزان از آیت الله العظمی آقا میرزا محمد باقر خانی

تصوف
بلکات فقر و
مجموعه کما

از بی با و عوامت و حاکم کما فی سوره طه علی السلام و غیره من جملة الیقین

در مطبعه نایب نشانی کما فی سوره طه علی السلام و غیره من جملة الیقین

اطلاع۔ اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست ممدول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقانِ علمی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیبل وچ کے تین صفحہ جو سولہ ہیں انہیں ایضاً کتبِ مہلک و تصوف فارسی وارد و درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کا حزنہ سے قدر دانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب اخلاق و تصوف فارسی

از ملا عبد الرحمن جامی۔
تھا رشتان محشی۔ کیا ب کتاب نظم و نثر میں
ہم پہلو سے گلستان ہر سوال باب میں مصنفہ ملا
محمد الدین خوانی۔
اسرار الاولیاء۔ حسین بانیٰ فصل میں وارد
فصل میں اتحاد و اقسام و مذکبات اہل اللہ کا ذکر ہے
از حضرت شیخ فرید الدین شکر گنجی۔
اخلاق محمدی فضائل علوم و فنون کا ذکر ہے
چالیس باب میں مصنفہ مولوی محمد علی یزدی۔
مصباح الہدایت۔ ترجمہ عوارض مشتمل
بزرگ مہمانی و اصول طہیقت اہل تصوف ترجمہ
حضرت محمد اکاشانی۔
مصباح التہذیب۔ باسم تاریخی حکایات
و فضائل مصنفہ کمال الدین۔
رسالہ ہدایۃ المؤمنین الی سلسلۃ الصالحین۔
نادر کتاب مصنفہ ابو الخیر مولوی حسین الدین شہیدی
مطالب رشیدی۔ رمزات فقر و
تصوف از شاہ تراب علی کا کوری۔

گلستان محشی خرد۔ از حضرت مصلح الدین
سعدی شیرازی۔
ایضاً۔ متوسط علم محشی۔
ایضاً۔ مع فرہنگ و ٹیبل نگین۔
ایضاً۔ جو ب قلم جلی۔
گلستان مہرجم۔ ترجمہ اردو و لفظ لفظ۔
شرح گلستان۔ نادر شرح از ملا محمد اکرم متناہی
ایضاً۔ علمی یہ ریاض ضووان۔ شرح از
مولوی ریاض علی۔
ایضاً۔ علمی یہ خیابان۔ شارح حضرت
سراج الدین علی خان آرزو۔
تضمین گلستان سعدی۔ مصنفہ منشی
ہر گوپال لٹفہ۔
گلستان حکیم قآنی۔ جو اب گلستان سعدی
اسی طرز و روش کی مصنفہ حکیم قآنی المیرزا
بہ میرزا حبیب شیرازی۔
بہارستان جامی۔ جو اب گلستان سعدی

بعوضنا و مکارم فضل خلائیر و زما
بن ابع ملین ن و ل و مین ن

مجموعه در بیان مصطفی آینه دلها صافی در روان گلدرسه بافتان ن

مجموعه سید الضامن

تنه می مولوی نظر علی الحادوی

تکات قزو

مجموعه

سید محمد علی حیدر آبادی

سید محمد علی حیدر آبادی

از تاج و عواصم و حیدرآباد و دیگر کما و ای شاه مظفر علی اعلا در مین و علا الدین

با نایب و نایب و نایب و نایب و نایب
درج می منسی و اسطیج نین ن

بسم الله الرحمن الرحيم

ای علاء الدین شیرین داستان
از اول ای واقف سر را ز گو
نکته مخفی علوم من بسوخت
صفت و نحو منقشتم را سوخته
این چه آتش بود کاندر جان رود
فی جهان ماند و نه ارباب جهان
وین و دنیا هر دو را بر هم زدم
نیک و بد خبر اعتباری پیش نیست
حق وجود است و نباشد غیر حیر
این اضافی شرکه وصف فعل است
قتل اندر شرع پاک احمدی
زانکه در وی هست اعدام نفوس

باز گوزان بی نشان با سنا
داستان لم نیرل را باز
آتشی در جان زوی دهن بسوز
آتش عشق حسد افرود
وہ چه جان در عالم امکان زود
خورد بر هم دقت کون و مکان
اینک اینک فاسخ از نیک
و اند این را زانکه اندر زمین
شر بود معدوم یعنی نام
از عدم ناشی شده ورنه کجا
متصف گشته با صفات بد
باعث تشویش و آلام انفس

<p>ند قصاص از جمله غیرات و نیک س عدم آید حیات بے شمار سر قد مال از دست مردم می برد ر نباشد این همه قطع انب ین نه مهاشر شده عمال ما</p>	<p>گر چه اندام است ز روی نیز نیک نمی القصاص حیات خوانش کردگار صبر از دل هوش از سر می برد می شود عسکر که مردم از غضب گشته از راه شه رعیت ناروا</p>
--	---

داستان

<p>نظر صفاتی صفا را پیش کن مگر کن اند صفات ذو الجلال س ببیند از گفتگو سے ما سوا تیند یے گو که باشد دل پسند یون ترا فرمود فضل الدین سغه جانان سدا سے عند یسب و چه باشی و چه گفت از تو بان ستر اور افاش گو یس کن چنان ساز دل داند که این راز از کجاست مغز را هرگز نه بیند پوست بین پوستین جوی نه بیند مغز را بل طن سهر در پی تاویل با ند سببی دارند من هفتاد و دو لس نفهم معنی قرآن که چیست خوانده قرآن سر خیال خویش را</p>	<p>وز صفات ذات حق همیشه کن بگذران بهیود و گفتار و مقال هر چه گوئی از حسنه او از حسنه آن سخنها سے تو شیرین همچو قند بر تو این گفتار در جب گشت بین آنچه بیند الی بگو ذکر حبیب نکشته پر عمل بر گو سنجوان که نفهمد هیچکس حسد را ز دان پیش نادان ناروا و ناسراست پوست بین داکم به فکر پوستین مغز بین داند حدیث لغز را مرد معنی صاحب بحسب هر یک از قرآن ثبوت آرد بر و پیش او قرآن خیالات دلیت دین احمد نام کرد این کیش را</p>
---	---

دین احمد پاک باشد از خیال و اتمعی باشد حدیث ذوالجمال

حکایت

یک حکایت یاد دارم از کتاب بود مروی ز زاهدی در گوشه صوفیان چند را آنجا گذار پیش آن درویش فایح از جهان نی طعام و میوه خوردند هیچگاه یکدیگر گفتند ایشان کاسه عجب از خواص آدمی نبود چنین یا اگر جنی است بر شکل بشر پیش او رفتند و گفتند ای عزیز تو که جنی و یا هستی ملک از خورشش باشد حیات مردان جان ما از راز خود آباد کن صوفیان را گفت مرد پارسی روی حق نیستیم و آنم صبح و شام شاه از پشت بر تخت برین پیش او سجده کنیم با صد نیاز صوفیان این حرف بشنیدند ازو که خیال اوست یا شیطان است این جمله گفتندش که ای مافل زکار

مولوی برین مکن جو روح عتاب فایح از فکر طعام و توشه ناگهان افتاد در سیر دیار چند روز و شب بماندند صوفیان حال شان از جمع گردیده بساها مرد زاهد روزه دارد روز و شب او فرشته هست بر روی زمین می خورد جاس خود از جسم دیگر بر وجهت از درون مائینه مردی ناید چنین زیر فلک زندگی بخواب و غور باشد حیسان بیسهم نام بیسبان بر استاد کن که طعام است دیدار حسد مائینه دریم بر داسه طعام پیشم آید تا ساسه اولیز بسکازم در حضور او ناس یکدیگر کردند با هم گفت حق برمی باشد ز او ضاع چنین ساختن شیطان پرستی راسته

عمر اندر طاعت او باخته
 ورنے باور کنے با ما بیا
 آمد آخر با گر وہ صوفیان
 آمد اندر مدرسہ با و سوس
 دیدہ ام من ذوات حق را آشکار
 آمد تا آسمان ازلین
 عالمان جستند این را در کتاب
 یک حدیث اندر بخاری یافتند
 جمله گفتندش کہ امی ناوان زمین
 تو سچوان لا عمل و دستغفار کن
 چون چنین یکبار کرد آن بدگمان
 بود شیطان در قریب آن جبول
 ز آمد آخر زان خدا بیزار شد
 از سر نو شد مسلمان پارسا
 دست بیعت داد با یک مجاہد
 گشت صوفی و از خیال خود بری

ذات حق را ذرہ بشناختے
 باکت سالی کن رجوع این اجرا
 سوی شهر آن سرور ناگمان
 گفت یا قوم الذی نے المدیسہ
 با جمال خوب بر تنخے سوار
 سجدہ کر دم پیش رب العالمین
 از او امر و زواہی و ز خطاب
 حال زاہد را ازان بشناختند
 چون بہ پشت آید آن تخت برین
 جامی سجدہ لعنت بسیار کن
 تخت پیمان گشت خود از آسمان
 ذوات حق پنداشت آنرا ذوالعقول
 بود شیطان و نیش از وی خواہد
 پارسا شد پارسامی نارسا
 با جبہ زان صوفیان پیر اثر
 متفق شد متفقے و استغی

مقولہ

الغرض دنیا خیالے را گذار
 شو مسلمان دین احمد راگزین
 گر سر تحقیق دارے امی جوان
 سرنیت از عقل گر حاصل ہے

و ز خیال خویش متن خود را بر آر
 احمد مختار خیر المرسلین
 قسم خود را واقعی طعمہ دان
 ہر کسے تغیبہ خودی شد سے

در شدمی حاصل باشد لال حق
 علم و عقل تو نیاید هیچکار
 علم را یک نکته گفت مصطفی
 علم اندر سینه پاکان بود
 علم آن باشد که علم تو ببرد
 علم تو آمد حجاب اندر حجاب
 ز امت او خورشید و علم تو سحاب
 چون ز خود فانی شدی ای لافنا
 چون تو مردی پیشتر از مرگ خویش
 اوز ز سرخ اکبر اسه اهل شهود
 عارفان کین جام ز نوشیده اند
 روح شان دارد حیات سردی
 گر چه در ظاهر سجاک افتاده تن
 لیک جان اندر حسد یک کس پیا
 ای خوش جان کوسو جانان شنافت
 سخن آفریب دید در چشم عیان
 این سخن را در گیسو گویش نام
 کس نفهمد این سخن خیر این حال
 فهم کرد این حرف را صاحب مقام

در این کتاب
 در بیان
 در بیان
 در بیان

از طاعتون میگرفت موسی سبق
 بود آسمان بنه نامدار
 علم نبود در اشارت و شفا
 راز حق اندر سهر خاقان بود
 پرده هستی و علم تو درو
 در نه او ظاهر بود چون آفتاب
 در میان یارو تو همچون نقاب
 ایستایم ایستایم ایستایم
 ایست که نماید اجل ز نهار پیش
 میرسد آواز لاسوت استخوان
 در لباس لم نیل پوشیده اند
 زندگی شان نور احمد رس
 پیش مردم در مفاک افتاده تن
 ان جنت از لغت کند ادبیا
 رومی جانان را بجان خویش یافت
 و هو معنا گفت چند او نهان
 هست بیرون از تعقل این کلام
 زانکه ذوق او نیاید در صفت سال
 گفتگو باشت آخسر و السلام

داستان

می نیاید زدی هرگز زمان

بیتوید ای درستان حال جهان

<p>عمر خود در یکسها باخته کند انستم که تو آئے شتاب من نمی پرداختم جز بازمین سائبان هم بیگمان کردم فضول گر تو داری گوشتش شنو جان من پیش موت آنے نماید عیت رار</p>	<p>تو چرا با سائبانے ساختی پیر و انا گفت با او خوش جواب در بد انستم که زدو آئی چنین چون تمجیل آمد کمی ای ذوالقبول بشنو این حرف نواز پیر کهن عمر گر یک سال باشد در هزار</p>
---	---

حکایت

<p>بود عمرش از هزار و صد فزون مادرش از نوحه بزدی میگرسیت که جهانت خورد و یک آنت ندید</p>	<p>رستم دستان کردی رهنمون منقطع شد چون برو ایام زلیت این چنین میگفت با خزن شهید</p>
--	---

مقوله

<p>پنبه غفلت ز گوش خود برگر جستجو کن جستجو کن جستجو در سپه فکر و تلاش حق بدو در قیامت از رخساری بهره اوست برده بد این سحر و رذرت سنج عاقبت نظاره آن روکنے لا یضیع السراج جسمه الحسین</p>	<p>ای برادر نیست دنیا را دستار عمر را ضایع کن در گفتگو نکتة من کان اعمی را شنو هر که در دنیا نه بنید روی دوست چلیست دنیا کشت عقبی ای عزیز گر بد نیا با مشقت خوکنے را مکان محنت نه گردد و بسین</p>
--	---

داستان

<p>ایمان است به جام شرباب نیست کردی نیست کردی استکان</p>	<p>یا علی و العزیز بستم کن کباب از مے عشق خدام مست کن</p>
---	--

ہست کن گز نیستے خود و ارہم
 تا شود یکسان بچشم موت و زیت
 این سخن را در نگاہ گوشت نیست
 نیست چون بشناخت خود بہت شد
 بہر کہ خود را ہست خواند نیست ماند
 این معما سازد غیب نیست
 ہست باشد ذات پاک کبریا
 ہست چون شد نیست آخر گشت ہست
 نیست خود را ہست خواند نیست ماند
 گفت حق احسن کما احسن الیک
 نیست باشد ہست باشد بہت نیست
 شبہی اندر تلاشش ہر بود
 سایہ اندر جستجوی آفتاب
 طالب دیدار دریا شد غبار
 موج دریا آمد و ہر داز کران
 دیدہ باشی ای برادر در چہ سراغ
 آتش اندر سر ہوا می باد آشت
 آتش از ہستی خود در دم گذشت
 الغرض تا از خودی در نگذے
 تا از خود فانی نگذے اے قتا
 چون تو در خویشی خدا ہست از تو دور

تا ز بند نیستے ہا بہر جسم
 نیست گرد ہست گرد ہست نیست
 نیست بیچارہ نمیداند کہ نیست
 وزے مستے نیروان مست شد
 اسپ خود را اندرین میدان براند
 نیست یک ذرہ نمیداند کہ چیست
 نیست باشد اورا و ما سوا
 سرز قید بستگی یک دست رست
 جاہل این تخم عدم در دل نشانند
 این سخن را کن تا مل لیک نیک
 ای مسافر اندرین منزل باہست
 ہر سپید آمد و شبنم رہود
 پیش رودے اور و از خود شتاب
 زلفت بر ساہل ہدیر باشد و چا
 گشت دریا آن غبار جانفشان
 با تو میگویم ز وصل او سراغ
 باد بروی ناگمان دستی گذشت
 باد گشت و باد گشت و باد گشت
 از درخت وصل او کی بر خورے
 کے رستے در منزل دار البقا
 او نگردد جمع با تو بالصبر و ر

واجب و ممکن نیست گردند جمع
 روز و شب هرگز کس کجا ندید
 شب چو آمد روز فانی می شود
 مرده چون زنده شود موی نماند
 همچنین تا تو بسا نی یار کو
 بوالعجب نیست انجا ای جوان
 بی تو رفتی و نه آمد آن نگار
 هست نبود نیست نبود نیست
 شرح این راز از حکایت چون کنم
 شرح گوید شرح لب کن زمین سخن
 شرح گوید ناله و افغان کن
 شرح گوید سر او کمان خوش است
 شرح گوید پرده پرکش برود
 شرح گوید وجد باسه و هو ممکن
 شرح گوید از حجاب و در نقاب
 شرح گوید از قیام و از هیام
 شرح گوید لا اقل قول او قسم
 اگر گویم تا بکے باشم خوشش
 اگر کنم ضبط نفس دل خون شود
 بس کن ای صافی که سر دلربا
 بر زبان او دست زیبا این سخن

مجمع نشوند مثلت و منع
 زنده و موی کس را کشیند
 روز چون پیدا شود شب سپرد
 زنده چون میرد کس زنده نخواهد
 در غم و غم خود حسد اخذ را گو
 اسپ نکر ت اندرین میدان دان
 از کجا بشکفت انجا این بهار
 غافل عاقل زمین محب است
 این حدیث از سینه چون برین کنم
 عشق گوید بی تامل نعره زن
 عشق گوید راز دل نهان کن
 عشق گوید بر سر دیوان خوش است
 عشق گوید پرده در عریان بشود
 عشق گوید شور دل یکسو کن
 عشق گوید از دن و چنگ و رباب
 عشق گوید از سه و سینا و جام
 عشق گوید لا تلنی لا تلنم
 در بگویم ما چه گویم رفت هوش
 در بگویم راز دل بیرون شود
 راست ناید از زبانست ای فتا
 این حدیث راز او گوید که من

مصنف صاحب زیب اللسان ز زبان شجره گفتا ناعبدون یعون انا المذکرت فرعون نے	خود کند تعین خود را خوش بیان گشت موسی پیش جان سزگون شد سزای لعن بجد آن شسته
---	---

احکامیت

<p>آن شنیدستی که با شیخ زین ردیک شهنزادہ نیکو مقال ما می اگر گویم کہ بحیثم اسے امام ریش قدس بن توئی من در تویم رہ گویم کہ منم پس در با بشنو از سلطان دین اینک جواب ما برون نامے تو از شہزادگی پرنکہ بیرون آمدی و شہ شدی سچ نمیدی چه گفت آن شاہ دین ما تو در خویشے کن این گفتگو چون نماندے تو چه میگوئی فلان او گوید داستان خویشتن جد کن کہ مہتے خود وار ہے در گذاری جان ز فکر پیش پس</p>	<p>حضرت پیر محمد ذوالمنن از حدیث و کلمہ ہا غیب سوال یار میگوید کہ تو این کلام پس چنان در پیچ باشد منم یار سے گوید ادب کر دے رہا او چہ سے گوید جواب ہا صواب شاہ کے گردی بدین افتادگی خود بخود زین ماجرا آگہ شدی شاہ و شہزادہ کہ گفت آن پسرین چون نماندی ہر چه میخو ہے گو او گوید از زبانت داستان خود گوید از زبان خویشتن شاہ گردی و نمائے تو رہے فہم کن المذکرت ہا تے ہوس</p>
--	--

داستان

صافیما از خواب خود بیدار شو ساغومی از دست ساقی نوش کن	شاہ و خندان بردن رخا شو واندرانستی بیا و جوش کن
--	--

ای مسافر تا بکس چه خواب
 خواب را بشناس و بیداری بین
 گفت پیغمبر که مردم خفتند اند
 پس بپیر ای خفتند و بیدار شو
 مردنت بیداری آمد اے فلان
 زندگی تو نباشد زندگی
 موت اگر باشد ترا آزادگیست
 چون رود این هستی ناپایدار
 کاه چون گردد این علوت جانور
 چون که حیوان رزق انسان میشود
 نطفه چون بگذشت شکل نطفه
 آدمی چون هستی خود کرد دور
 مدتی دانستی کاندرا شکار
 از چه روگرد دید مندوب و حلال
 دین ندانستم که موت آن گروه
 چون ازین رازم که دو قفس شدیم

میسزد و وقت ای در دنیا با شباب
 تا چه باشد آن بتحقق وجه این
 تشبیه در وقت مردن می شوند
 بگذرد از غفلت درمی همشیار شو
 زندگی خواب باشد بیجان
 چون تیر از مرگ فرمودش نبی
 جائے غم نبود که صد فرزندگیست
 هستی آید هستی دار القدر
 جانور گردد نمساند بے خبر
 عاقبت انسان خندان میشود
 علقه شد پس مضنه شد پس آدمی
 کرد بر تخت شهنشاهی سرور
 هیت آن را وارث بشمار
 این چه حکم آمد ز پیش نوزاد جلال
 میکتد نشان راز بس عالی شکوه
 گفتیم آنکه ما حلال فعل حکیم

حکایت

داستان دلپذیر اکنون شنو
 بود یک مرد سپاهی در صحر
 رگبند دانست شد دار القدر
 خواهش مردم نگر دو سیچگاه

حجت قاطع برین مسینه بجو
 از قضا نبشت اندر رگبند
 آدمی غافل ز کار کردگار
 تا نباشد خواهش پاک آل

مر تفضی لشه مود عرفان حسدا
 اختیاریانچا نباشد هیچ چیز
 نیستم چیز سے و چیزم نیست کیشش
 چیت مردم پر تو زوات حسدا
 زوات او آئینه ذوات خداست
 سمع و بصر و هم حیات و هم کلام
 لیک حق را هست و زوات این صفات
 آدمی را این صفت آسبے بود
 هست بنیاد البصر باشد بحال
 هست مختار حقیقی کردگار
 آدمی چون قصد کار سے می کند
 ورنه باشد الله ناید کار از او
 چون نیکد ارد ز الله خود خبر
 جعفر صادق شه عالی تبار
 هست امر بین بین ای دوستان
 چونکه آدم منظر کل خداست
 چونکه شد محتاج آلات اختیار

شده مرا حاصل به فتح غنیمت ما
 اختیار دوست باشد اس غنیز
 بشنوا ای جان با تو گویم راز خویش
 شصت با جمله اسماء العظام
 و اندران تا بان صفات بکر است
 جمله حاصل هست در وی اسے تمام
 جمله حاصل هست در ذواتش بذات
 زمین سبب محتاج دست و پا شود
 همچنین از گوشش در یاد مقال
 آدمی را هست آسبے اختیار
 لاجرم محتاج الله می شود
 جبرگردد منتسب انجبا بدو
 آدمی بچاره گردد سخت تر
 گفت لاجبر ولیس الاجبار
 بشنود اینک ز مراد بیسان
 جبر گفتن نار و انا سزا است
 اختیار او نمانده گوشش وار

رجوع بحکایت

این حکایت دیگر آمد در بیان
 داستان مردی را هی گوشش کن
 اندران میدان که شبست آن غیب

باز آیم سو سے پیشین داستان
 جمع سمع و عقل و فهم و هوش کن
 ناگهان گذشت از راهی جیب

دل پر بائے ہوئے سنخ نگاہ
مہر طلعت نازنین پیکر زنی
عشق شور آگیند آمد در میان

بر تھی انگنہ بر روی چو باہ
زن نبود بود قاتل رنہ زنی
عشق چہ ناز گھر صد خانان

مقولہ

چون دل پر درد حسن نیک رنگ

جمع گرد عشق آید بید رنگ

رجوع بحکایت

الغرض آنجا سی در وزید

پردہ از روی نگارین بر کشید

مقولہ

ای سیم عشق سوے ما گذار
ای مبارک پیک من گرم سرت
گفت گو آدرز جانان در میان

بوسے آن دلدار غم سبر بویار
صد ہزاران ہجوم سبر بردت
بوسے یار آرمہ از منستان

رجوع بحکایت

پیرودہ را القصبہ چون بر بود باد
والہ ہوا آفتاب شد بر روی او
از سر او پیش رفت از دل شکیب
آن پر ہی چون در دل او کر و جا
از دل او مدعا باشد روان

بر رخ آن چشم آن مرداوست او
گشت تجوس منم کیوس او
ماند محو صورت آن دلشہ میب
غیمہ او در دل ماندشش مدعا
بلکہ دل ہم رفت پیش وستان

مقولہ

چشم چون آفتاب بر روی گل گذار
چشم باشد دشمن دل بیگان

دل فتد در دام چون منخ شکار
دل بود سہر ہلک جسم وجان

رجوع بحکایت

حاصل الامران پری بعد از دے
 رفتی نیکو سے اور حق مرد
 مبتلا شد مرد و در حین ان یار
 در روز او در شش چشم و روی زرد
 از نظر چون گشت فاقب آن نگار
 چونکہ بجان ماند ہر خاک آن بدن
 روز سوم چونکہ آن مہ باز گشت
 آمد و نشست جا سے اولین
 آن نسیم عشق یار آمد شتاب
 ای نسیم دوستی افسون راز
 گاہ عاشق را بسے رسوا کنے
 کہ کنی پیوند با شاہ و گد
 گاہ ساز سے عاشقان اول کباب
 سو سے مالک زرگو سے آن نگار
 العنہ رض آن دلریا سے سینہ
 با کسان پر سید آتجا آن پری
 این چہ باشد ماجرا گو کہ گیت
 محرمی با آن پری این راز گفت
 جان جانست او کہ این مفتون است
 گشت اورا نوک مہرگان من

شد روان ز آنجا بسوی مقدمے
 شد بلا سے جان پراز بیخ و در د
 گشت رنجور و حسنین در ہنگار
 دید تا آنجا کہ چشمش کار کرد
 جان بجانان داد و در ہجران یار
 مردمان کردند آنجا شش و فن
 اندران میدان پیشین در گذشت
 تو گوئے آفتابے بر زمین
 دور کرد از چہرہ آن مہ نقاب
 وہی توئے مشاطہ ناز و نیش از
 گاہ خود معشوق را شیدا کنے
 کہ بر آسے از لب بلسل نوا
 کہ گشتے از رو سے معشوقان نقاب
 خیرعت دم مر جا سے پیک یار
 دید گو ر نور در ان جا سے گن
 کہ ندیدم گوزار سے در پری
 دین کہ بود و حال این مذنون صیت
 ماجرا سے سر گذشتش باز گفت
 جان و دل در باخہ مخنون است
 از تن او برو جان پیکان من

<p>خجسته من کرد او را دل نگار او اسیر گیسو مستول ماست عاقبت شد عاشق و معشوق پاک بود صیاد او شکار صید شد عاقبت مقتول شد از قاتل آن بدم عشوه و نازش اسیر او شبیه غمزه شرکان ناز</p>	<p>شد بدم حلقه زلفم شکل قاتلش مایم و او مقتول ماست در دوه شد در دمنده در دناک آفراندر و ام عشقش قید شد بتلاسه بستلا شد بستله وین بنجیمه محبت دستگیم وین شبیه خجسته و تیغ نیشاز</p>
---	--

مقوله

ای برادر عشق چون کامل شود	بیگمان مقتول خود قاتل شود
---------------------------	---------------------------

رجوع بحکایت

<p>چونما گشت القصه آن بر دکان آمد و آن گور را در بر گرفت گشت از چشم سمنه نیران ناپدید عاشق بیدل چو از هستی شافت دلبر و بیدل بهم آمیختند همزمان آن زن عالی جناب تبسیران و پویانه را کردند باز بود آنجا جسم آن مرد حسین کرد عاشق کسوت جانان بر</p>	<p>پرده از رخ بر کشید و شد روان راه آن معشوق عاشق برگرفت در مقام سمنه دل جانان رسید دوست گردید و وصال دوست یافت گید که بال دوستی را رنجتند درالم مانند محسنه زن و خراب کار و بار عشق را بستند راز بالباس و زیور آن نازنین گشت جانان گشت جانان خطیب</p>
--	--

مقوله

عاشق و معشوق یک ذات آمده	چون توان گفت این سخن رای آرد
--------------------------	------------------------------

<p>بر رخ خود یار عاشق سے شود باز خود وصل گیرد آن نگار که ز تخم گل بر آید آن حبیب جانکند اندر چین در آسمان آید بر برگ گل گیرد قرار که شود شمع دگمه پروانه بهر وصل خویش بال و پزند سرزند در آتش و سوز و تمام</p>	<p>در تلاش خویشین بس رسد دور یار گردد یار گرد و عین یار که بدون از جیفه هاسے عند لب بر رخ گل میسکند شور و نغان تاب وصل خود تدارد عین یار می شود بر روی خود دیوانه عاقبت در آتش خود سوزند حاصل عشق است اینک در اسلام</p>
---	--

داستان

<p>ای ز حسنت پر تو سے در گهر خان سر بر آوردی ز کفان اسے نگار در لب شیرین سخن گفتی بن ساز روی خود در روی ایسے ساختی میسکند ناز و کرشمیک طعنه ای بحسن خویش داری صد غنا چون تو بودی در عمان چیسے نبود چون تو در آینه کردی بکشمه گمان در رنگها سے خوش شما بر رخ خود داله و شیدا شکر سرودی از ملک اطلاق دود مر جبا سے دلبر نسخ لختا</p>	<p>وی ز عشقت در صم شور و نغان عاقبت در مهر گشتی بیعت ار سر زدی بر پیشه ای نسد هاراز بر سر محزون خود در باخته سوی دیگر خویش را سازی ملک وی ببلش خویش صد رنج و غنا نی کسی میگفت دنی کس بشنود رنگهای خویش دیدے خوشتر چشمت افتاده بروی مصطفی خویش را در خویشتن جو باشد در تماشا گاه تقصید و شود مر جبا ابلا و سهلا مر جبا</p>
---	--

موزن چون گشت دریا به قدم
 جمله ذرات جهان آمد پدید
 نقش رنگارنگ گردید آشکار
 شد ز انجم بزم افروز فلک
 چون نزدول نوبت آمد با خاک
 گشت چون کامل نزدول آن بلند
 گشت معدن شد ثبات و جانور
 کرد در بر یار بود سلون لباس
 هر چه نماید در خیال و در خاطر
 جمله را کرد دست پیداکر و گار
 خود تماشا و تماشا نیست او
 خود عدو خویش خود محبوب خویش
 یار با ضد رنگ خود را جلوه داد
 شیر با شکر تصدیه آهوی کند
 می شود آهوی و بگزیزد بلبسه
 تا بکجه گویم ازین دست نشان
 آینه به سر رخ او عالم است
 تا بنو آدم درین میدان عیان
 طالب عالم چون مصروع دید
 چیت آدم مظهر کل حشا
 این امانت را کسے حاصل نبود

شد حوادث ظاهر از گشتم عدم
 هم زمین هم آسمان آمد پدید
 شد برید ابا و خاک و آب زمار
 آفتن اسم ملک کردند از ملک
 شد ملک در سیر خود بحر سماک
 در عروج آفتن او شاه ارجبند
 آن مصور شد مصور با صور
 چشم می باید که باشد شش شناس
 آنچه آنچاره نمی باید نظر
 خویش را در جمله کرده آشکار
 نیست پیدا هرگز آن کال نیست او
 که گر نبرد که شود مطلوب خویش
 که بقیه و که به لطف و که و داد
 با صلا تهاک خود خوب میکند
 ترسد از هر چیز حتی از خسی
 این کرشمه هست پیدا او نشان
 یک بے شبهه جلالتش آدم است
 بود عالم چون تن بے روح و جان
 روح آدم اندران قالب و مید
 بالیقین شد مغلطت را سزا
 زانکه این اوصاف را قابل نبود

است آدم عین حق امی زود بقبول
 هست آدم زبده این کائنات
 تخم چون بالذو جوگر و دشمن
 شمره اشجار باشد تخم آن
 اصل باشد فرع و باشد فرع اصل
 چون بدایت تانهاست در رسید
 شد نطفه زین سبب این شست گل
 زبده ایشان که باشد ای فلان
 افضل مخلوقها باشد بشر
 او بعین نطقه اول رسید
 چون عروج نوبت آمد تا بدو
 الذی اسرک به سبحانه
 ضارت الی دوران نبوت ساله

لیس اصلا اتحاد لاحسول
 چون شجره راز بده میباشد قوات
 بار درو سے تخم می آید شجره
 اصل جبر آن است اسے دانایان
 نیست اندر کیش ما وصل و فصل
 در حد ایت بار ادا آمد پدید
 گشت سجود ملائک و عجل
 احمد مختار ختم مسلمان
 افضل البشر است احمد درنگ
 شاه اندر کوشک خود آید
 بیگان گردید کامل ستره جو
 والذی اجرک به سبحانه
 مؤمنین صلوا علیہ وآلہ

داستان

ساقی بزم خیره و ساقی کعبه
 جام می دروهر از منستان
 بان که نبیامی کشی نیساو کن
 بلاعت و تقوا سے مارا وہ بیباک
 سطر با بر خسته ساقی جنگ کن
 زخمه بزنار حیا زود کج خوشن نوا
 اسے بفرمان نوا میت جان و دل

از صبر سے می شوم ورنه نعت
 یا کشیر البسدر سخی سے کشان
 شنه را ساقی بجاسے شاد کن
 ایبا الساقی اور کاسا انوداد
 پاک از ناموس سن و نم و ننگ کن
 نعت تمیساتش ابر سدا
 زین نوا آنشکه شد شست گل

مشت گل را ناز نایابان میسکنند
 ای رخت افروخت بزم جان تو تن
 جان من پروانه شمع تو باد
 جان دول بهتر تار تو خوش است
 چشم آن باشد که بنید رو سے تو
 شد دل غافل بلا سے جسم و جان
 اے جنم بار رخت فرخ نصیسم
 نیست عاشق راز جنت هیچ کار
 اونمی ترسد ز ناز روز مهر بر
 اوندارد آرزو سے عفت در در
 جنت عامه طعام ست و مشراب
 در جهنم عامه مار و کژ دست
 چشم عاشق محور خسار کریم
 زاهد از فردوس میگوید سخن
 گشت عاشق محمودیدار حبیب
 تو از و بر سے اگر از گاو و خر
 هر چه میگوید بگوید از حنما

و اندرین خانه چراغان میکند
 شمع رویت کرد روشن آنجس
 چشم محور سے بزم مع تو باد
 چشم و سر حقا بکار تو خوش است
 دل جهان کوشد نصیسم کو سے
 زندگی بے تو خواب و رایگان
 بے رخت جنت بود ناز و حمیم
 جنت او ست رویت است
 اونخواهد پر نیسان و هم حر
 دل ازینها خالیست و از تو
 جنت خاصان وصال بجمار
 در جهنم عاشقان رویت کم
 اونسے داند ناز و از نصیب
 عاشق از رخسار آن شیرین
 اونداند غمبهر رخسار حبیب
 او دهم از در با سے خود خبر
 اونداند ما سو او ما و

حکایت

فیس مجنون را امام دین حسین
 گفت که با باز و خیره الورا
 تو بگو زین هر دو کس مبعی که بود

سبط شیبیه امیر احناف
 ابن سفیان کرد اکثر جنگ
 زین حکایت کن با گفت

<p>گفت نے حق معبود نے علیؑ تا کیسے را بود نے غیر را ین عشقش چون شنید آن شاه دین</p>	<p>حق کیسے بود سے گویم سبط من نہ انم کعبہ را نے ویرزا گفت اور ابارک اللہ اللہ بن</p>
---	--

مقولہ

<p>ای برادر عشق باشہ انجینین عشق باشہ آتش سوزندہ تر</p>	<p>کہ بسوزد جسمد نجیبہ نازین از خود و از غیرہ نگذار و اثر</p>
--	--

حکایت

<p>وزیری آن سلطان امام مجتہبی ترضی بر حبیب و روی آن امام اور استرہ العین بنے آئے دوست میدام ترا چون جای نشست در قلب تو یہاں نے گنجید در کہین از حرف او شد دردناک بہر اشخان آن پاک رو آن سلطان والا متزلزلت دو شفقہا ترا باشد بسا تو باشد بروی شاد قدس عشق شد تو و اس دیگر سے عاشق را بنجر حق اس کس ایسا راجستہ خدا محبوب نیست</p>	<p>بود بر زانو سے پاک مرتضیٰ بوسہ سے داد با طفت تمام دوست میداری امر اتوا جائے یا جیسے یا حبیب مصطفیٰ حق چنان گنجید در ان با ما بگو این چه باشد با امیر المؤمنین گر یہ کہ دان عاشق بزدان پاک گفت کیفیت ایسا یا سنے بگو کاسے پدر و انیم مارا نزد ملت در دولت عشق و محبت چنایا صرف با ذات کہ سبت نیست آتش یہ گمان باشد ازین الفت برسے در دل او آتش مشرق است و بسے در دو عالم هیچ شے مطلوب نیست</p>
--	---

<p>خاص را باشد خیال دستان خاص را بے ریب تکین خیال از خیالات همه دل برگرفت کی شوے مو تا شانسے جمال این خیال آمد شنو راه وصال زود در منزل رسی تو خیطه هست قادر بر همه اشیا بدان</p>	<p>عام را باشد خیال این و آن عام را هموار تکوین خیال یک خیال اورا چون در سر گرفت تا نگردد سست تو بر خیال هر کسے را نیست قدر این خیال بر خیال آید تر است درت اگر هر که قادر بر خیال است ای فلان</p>
---	--

حکایت

<p>کیمیای جنت از پیر وفت کیمیا جو کیمیا گو بود بس سوخت نقد عمر را و زنده ساخت ناگهان در خدمت درویش شده هر کسے از بار خود گوید مثال کیمیا بشنو بیسای موزم ترا هست کیمیا آتین جان چنان هست شمشیر باو گیر اورا نخست خطه سوره با زنیه باید در ولست جنت از جنانا همانو جو شش گرد این سخن گفتن ز رویش دهر بود من نیم محب مال بوزن نه مرا تنه گو باد آید کر</p>	<p>بود مردی در تلاشش کیمیا کیمیا جنت مردی بود اوس مدتی اندر تلاشش عمر باخت چون بسے از رنج زوریش شده کرد خود از کیمیا با او سوال در جوابش گفت مرد پارسی جمله اجزایش فلان است و فلان یک چون سازی ازین خوشتر است چونکه گردد حمله اجزا حاصلت چون موس این سخن را گوش کرد گفت اگر تسلیم من منظور بود من نیم عشق خیال بوزن بعد شانسے هم نه باد آید مرا</p>
--	---

ش

<p>من ندیدم هیچکس را از انام یک چون گفته تو حالا این سخن خود نه فرمودی بے دفع خیال چون تو خود بهیوہ گفتی این سخن</p>	<p>کہ دلش در بوزنہ باشد مدام کے رو داین خطہ اش از یاد من بلکہ کر دے در ولم رجع خیال و خطہ نیست بر مشورین</p>
---	---

مستور

<p>بود فرسے در کلام پر حسرت نزد نادان کی سخن تقسیم کرد چون شوی بر خطہ قادر ای قتا اہل سنا کہیں جوئے مدام ایسا سالک سفر از خویش گیر یار تو در تو دو جو یا سے یار راہ اونے در سارونی زمین خویش را جوگر تو خواہی یار را من عرف نفعہ مگر نشنودہ آنکہ جوئے یار و گوئے بار بار گر خود بر گرد چون تبندنا گر خود گشتن نہ کار اسہل ست راہ او بودے اگر بر آسمان این عجیب شکل کہ در خود چون درد یار خود سالک نمی آید بدون شو بردن از خویش گفتیم آشکار</p>	<p>عقل باید کہ بچسے رہ برود ورنہ اوص کہیں تقسیم کرد پیش تو بارے ناید کہیں لیما این ست بشنود اسلام راہ من نے نفعہ در پیش گیر چہ جوئے ہیوہ در موزگانہ راہ او درست تو خود را بہین بگل اینجا سجدہ دستار را در کدے فکر عنافل بودہ گر خود بر گرد تو پر کار دار کہ ہی خواہی تو وصل کہیں سخت مشکل سخت مشکل اسہل ست سہل بودے از برای طالبان یعنی از بستے خود بیسردی شود ہی بسا بدر راہ چون دچگون راہ او این ست سالک گویش دار</p>
---	--

حکایت

عاقبت دریای عمان شد جناب
در تلاشش راستا و چپ روید
بجز جویان گر چه او هر سو شناخت

کرد عشقش بجز جانش را کس با
هر گز از دریا سرانگی او ندید
یک نشان از بحر عمان خود نیافت

مقوله

روے دریا کے بہ بہینہ قطرہ
پیش داناہست این بیہ اشتباہ
بجز کوہ ویدہ قطرہ و بجی
گرچہ نادان باشد این را ہنقد

در دل دانا نباشد قطرہ
قطرہ دریا نہ بیند آہ آہ
ہر کہ گوید اینچنین نبود روا
پیش دانا نیست ہر کہ ہنقد

رجوع بحکایت

عاقبت بیاب چون شد آن جباب
خدیجون اسر تو فیقش رنسیق

وز نگاہ گشت در ہر سو خواب
بے چراغش کس نمی یابد طریق

مقوله

ناگر دوم در اتو فیق یار
راہ را تو فیق آہ را ہبہ
گر نشد تو فیق یار رہ روان
گر بہ ہر شد رہ نمی بردندشان
دہستان جان من بشنوز من

رہ نمی یابد بسوئے کردگار
میسد ہر تو فیق از مرشد خیر
رہ چہاں بہند پیش مرشدان
پس چہاں گشتند ایشان عازخان
تا کہ گردو بر تو ثابت امین سخن

حکایت

بادشاہی بود بس عالی شکوہ
تا گمان اندر و نش گیزشت این

در کرم چون ابرو ز سگین چوکوہ
کہ چہ باشد راہ رب العالمین

<p>کرد آن سلطان طلب درویش را تو چنان رفتی کجوسه ذوا بجلال رفت آن درویش گامی شاه الم خود طلب کردی تو شاها پیش خود چون طلب کردی تو عاقل آدم و ز خودی جستی متدب تنا همچین جستم بسوسه خویش خود در نه رفتن بود آنجا بحال</p>	<p>گفت با او راز جان خویش را راه او چون مست است از اهل حال همچنان رفتی که پیش آدم در نه بار این چنین زهره نبد و ندرین درگاه عاقل آدم کس نمی آورد تا اینجا مرا رفتی آنجا مرا شکل نماند من کجا تو قرب ذات لایزال</p>
--	---

مقولہ

تا که تو زین مستد انبو نصیر می نسید تیر ه راه مستیر

رجوع بحکایت

<p>العرض چون یافت تو زین ان جباب رفت پیش ساحل و در سجده شد ماند ساحل بر وجود او مسلم چونکه از پیسته خود رفت آن جباب</p>	<p>شد ساحل محقق آن دل کباب هم باستد غامی حل عقد شد شد جباب از پیسته خود در عدم بالیقین گردید در بابا شقیاب</p>
--	---

مقولہ

راه حق این است سالک گوش دار چون نماند سے تو نماند غیر یار

حکایت

<p>مست مردی با من از راه عتاب گویند دار میکنم منطتاره مورگر خوبد که در بار کشد</p>	<p>صوفیان گویند حزن ناموس حق چه بیند بندہ جب اره اینچنین ممکن نیاشد جز</p>
--	--

فتمش آرس که مورسے نالون
 لیک دریا سے برد مو ضعیف
 چونکہ مورافتا دور دریا سے شور
 عضو او ہرگز نہ اند برت دار
 باز اگر خواہے کہ آب مور را
 نیست آنجغ غیر دریا آب مور

کے کشد دریا سے عمان بیگمان
 تم کن این مطلب پاک و لطیف
 شد جدا از یکدگر اعضا سے مور
 آب گردو آب گردو گوش دار
 بر کشتے از سجد کی باشد روا
 ہست اندر موج آن دریا سے شور

مقولہ

می نہ بیند هیچکس رو سے خدا
 این گدا سے بنواشہ سے شود
 عام و اند خاص را بر حسب خویش
 مصطفیٰ بنگر چه در می سفتہ است
 فقر باشد نعمت خیر المسلمین
 فقر باشد کیش پاک مرتضیٰ
 فقر مردان را رساند انعم
 اے مرد اور فقر میدانی کہ چیست
 فاوقامہ ہست اول منزلت
 از قناعت قنات اشارت آمدہ
 زین سے حاصل میشود آخرتہ چیز
 فی فنا باشد فنا سے جسم و جان
 نیست رویت ہجو دید ما و تو
 این فنا گوہ است موت قبل موت

لیک گردو عین ذات کبریا
 این سخن کے باور عامہ بود
 شاہ را اند گدا در ویش ریش
 فقر را دائم ہو اللہ گفتہ است
 فقر باشد مایہ ایمان دین
 فقر باشد عارفان را مقتدا
 فقر سے باشد صراط استقیم
 فاوقات ورا اشارہ سوی کیست
 تا شود صبر و توکل حاصلت
 وزیر ریاضت را کنایت آمدہ
 ہم فنا ہم قرب و رویت ای عزیز
 نیست قرب حق ہمین قرب مکان
 این حکایت را بیان از من شن
 دفع این ہستے وہی ہست خود

<p>گشت فانی یعنی از هستی شناخت قرب بر دو قسم آمد اے فلان چونکه شمنوی تو سخن از سمع یار قرب نقل آنکه بیابی ای عزیز یار چون از گوش تو شنود صدا آنکه اے سالک بیابی قرب غرض رویت حق آنچه گفتم ماسبق فقر زین معنی چو حاصل شد ترا مرد عامه کو نفهمد این کلام</p>	<p>گشت باقی ای وصال دست یافت قرب فرض و قرب نقل اینک بدان جمله را بینی ز چشم آن نگار بشنو اینک چیست قرب فرض تیر بیسند از چشم تو موجودات را این معانی بر تو کرم نیک عرض تو نمائی و بماند ذات حق بالیقین بردند در منزل ترا نیست با انعام کارم اے بهام</p>
--	--

حکایت

<p>کردم در سه بیخبر از ذوق حال نیست چیزے خوب تر فقر شما فقر آن مرد و پیغمبر ان شیخ ما بنکر چه گوهر سفته است تو سواد الوجه میدانی که چیست گو عدم از رنگ پاک است ای عزیز مهر بخشد روز انور را در از از عمان اے جان اگر داری خبر الغرض آن کس که از مردان مرد شد سواد الوجه در هر دو جهان ای بیخ فقر گفته است و نه دم</p>	<p>با امام ماعلاء الدین سوال فخر ندوم رسول است و خدا گفت سواد الوجه در هر دو جهان در جواب او چه نیکو گفته است ای فلان رنگ عدم خود تیر چیست تیرگی اے دوست نبود رنگ تیر از بر اے شب نباشد تیره ساز در دولت نبود ازین معنی خطه خوشترن را در دو عالم نیست کرد اینچنین گفته است ختم مرسلان از قیاس خود کن انسترون کم</p>
---	---

تقولہ

بی باصل مرد کتہ برزند
مرح و دم بکسان ناید پیش شان
باشند ادب عطفی نسبت گفتند

اسے برادر حرف سخاں کہتہ براند
میرح را گویند دم این ادبسان
از خیاس خویش بر خود سے تمسند

حکایت

تاکتہ اور اہل عبادت از اہم
گفتگو سے او چہ گوئے بشنوم
تا بدین سگونہ کہنم با او مقل
چہ سمش از عافیت خیر الکلام
اندکے تخفیف دارم اسے جوان
حال تو این در ترقی رونمہ
در جواب من گوید کہ من ان
دست او خیر و مبارک بہترست
ز وہنہاید شفا می آن حبیب
در جوابش او گوید آتش جو
این چہ نیکو ہم عنہذا ہم دو ا
نزد آن بیمار رنجور و ملول
اولا بانجسہ پرسیدش سخن
در ترقی است مرض لا دوا
در جوابش در شکر و حمد سفت
کو خبیبین لغت ترا کرد عطا

پیش رنجور سے بشد مرد صم
وردل خود گفت کہ چون من کرم
بس ہمین جا میتوان کردن خیال
چون بہ پیش اوروم بس در اسلام
او گوید شکر حق مستعان
من گویم حق مزید آنرا کنند
باز پرسم از طبیب او نشان
من گویم کہ طبیعت خوشترست
در دوا سے ہر چہ دواست آن طبیب
پاز پرسم از عنہذا سے او باو
من گویم نوش جان باو این غذا
رفت چون القصہ آن مرد فضول
کرد باو سے گفتگو بہرین سخن
در جوابش گفت خیریت کجا
مرد کرد است کہ تخفیف گفت
شکر بجد مر خدا سے پاک را

<p>ورنہ دین مستحق بنامبر و در بر بود باز پر سید از طیب خود بود گفت دایم من کہ مستحار است آن ہر غلطی را کہ کردہ است او در باز جست از غرور نے او خبر گفت با داناوش جس جانب این غذا</p>	<p>جان ایان راز پس مخطور بود گفت عسکر را میل وہم اتباع او بارگہ آمد نصیب آن چستان دیدہ ام من زود بیگرہ و شفا گفت سر دم بنورم خون جسگر این خذارت ہم غذا ہم ودا</p>
---	--

مقولہ

<p>گفت گوے مرد نادان گوش دار چند باشہ در خیال خویش غرق تا تہ روشن شود این راہ راست فطرت اسلام حقت دادہ است گرز نام خویش بسپارے بدل</p>	<p>اسے برادر کن فکر ہوش دار اندکے درخ و باطل کن تو لسنق بہید تا چہت دگر سے چہ پورہست ایک در دل وسوسہ افتادہ است از خیال خویش خود گدے محل</p>
--	--

حکایت

<p>کاسہ ان بودند در عند رسول بت ز دست خویش تن می ساختند اعتقاد بندگیش داشتند ہر او بر دند بد یہ کاسہ ان چون گس شد لبش را نوش کرد کہ مران رقتند و گفتند کہ دگار احمدتان را اینچنین شد عقاد وحے آمد از جناب کبریا</p>	<p>بت پرستے شیوہ کردہ ان جہول سر بیایش باز سے انداختند بتدہ خود را خدا پنداشتند ہر لب او شہد چہ پانند شان غارت لغت ازان بہوش کرد شہد مارا عور و دیدم آشکار فطرت اصلی شان ہم شد یاد بر رسول پاک خیر الانبیا</p>
--	---

کین چه قوم ابله مانند این کسان ظرف حق است این که لم یخلق ذباب آنکه دفع شد خود را از نگرس ابلهان را اینچنین باشد آله	سنگ را دانستند خلاق جهان بل متاعش را گس کرده خراب نے تواند کے تو اند خیر کس طالب و مطلوب هر دو شد تباہ
--	---

مقولہ

ای عجز نزان خوشترین را بگرید ناید این اثبات و جب بیچار خویش را در باز اندر جستجو گفت گو اینجا نیز نزدیک خسی	چند استدلال حق پیدا کنید این نہ اسلام ست ہرگز گوش دا ور نہ ناید کار ہرگز گفت گو این سخن جانان بے گفتم بے
--	---

حکایت

یا عسلا را الدین عالیجہ ما اسی رخ تو آفتاب دین فروز دیدن روسے تو ما را صغیریم گر نبودے عشق تو ہمہ در ما گر نہ کردے ہر توجہ اور دلم رنج تن را میدہ دارو طبیب وصل جانان دارو دودل است حاصل ارباب دنیا گاو حسد اوند اند کین نہ بے سامانی است پیش دانا گر چه نادان ابلہی است عشق را و اند طبیبان از مرض	شمع رویت کرد روشن را از شمع او شب ما گشت روز عشق تو آمد صراط المستقیم ماند مخزون جان عنسم پرورد بود این دل خانہ رنج و اما رنج دل را سیرد وصل حبیب عاشقان را این تسلع حاصل حاصل عاشق بہوے حق نظر این نہ اند کو پر از نادانی است پیش نادان نیز دانش رنج نیست عاشقان را بہت دارد ہی فر
---	---

عاشقان اور ارجان ارزان خرب

عاقلان فرسنگما ازو سے رمند

حکایت

<p>ساخت با حیوان داز انسان رسید کرد پس با آہوان دشت آنس همچو لیلے بود چشم آہوان از ہمہ یاران خود اغیار شد کرد چون دامن محنون حبیب چک در نغان ہاے ہو سے وجد رفت در مغناک کوہ کردہ نزاریہ بر کشید از سینہ آبیے پیر اثر تو شدی اند پے جان خراب جان این پیر کہن را سوخته چند سوزم در غم تو صبح و شام کہ تو گردم خواراے آرام جان در دل تو چون نیے یا ہم ہشر اندکے با ما قدم رنج کنے بود آہنر آشنایت ہیچ گاہ بیگسان باشد دعایش مستجاب بہر رنج این خون عرصہ کہنہ کہ دعائے آن فقیرست مستجاب گفت با اور از جان خویش او</p>	<p>قیس محنون چون سوہامون دوید مرد لش و حشت پدید آمد آنس زانکہ آنجا یافت از جانان نشان با غم آن داستان چون یار شد شد بہر راز دور سے اور دوناک در ملاش اولبو سے نجد رفت جست جست یافت اندر باد یہ چون نظر افتاد بزور لبہ گفت من گشتم پے تو جان خراب آتھے در جان خود افر و خستے اسی مستاع حاصل عمم تام حسرتا کے دہشتم من این گمان چند گویم این سخن جان پد اے فدائے جان صد ہیچ سنے این متدراہیسد وارم از تو آہ ہست در ویشی ز بس عالیجناب پیش او اے نور چشم من رویم از پد رہشید چون آن دل کباب شد روانہ باید در پیش او</p>
---	--

<p>در عاست اندر دیا و شوق یاد در دل افروزان در زمان دلبر ستوده عشق او غنچه با ما باشد مدام درو آن دلبر بود در زمان من نام لبسلایم بود در زبان بعد ازین ما و عشم ایلاسه اما</p>	<p>خواست از دست آن عزیزان کین جنون من فرادان تر شود نور بسطی در سرم باشد دوم با عشم او آنس گیر و جان من هیچ چون نیستند مردم کلمه خوان بفسله پیوند ما از است با</p>
---	---

مقوله

<p>در دل مجنون بود ذوق خون عاشقان را نفرت از فریادگی است کل حزب مالد شیم لفسر خون</p>	<p>راند از عاقل به اش رنبون عاقلان را وحشت از دیوانگی است کس بدانش خوشتر و کس با خون</p>
---	--

حکایت

<p>یک درگشتند آنجا همنفس شد بجان از قاف و ناز و تنگ شد لول و دل حزین و سیندیش کاترین وحشت بجان من ز دست لیک صورت ناز اندوی بترست از دستم تا مر بود جلا سیاه با کریم صورت اصمت اصمت پاکه من همه بودم از خیل کران پس چرا گوشه عطف کرده مرا تنگ شد در سیندین صحبت نثر</p>	<p>طوطی زاع شد اندر نفس طوطی شیرین دهان و نیک رنگ زاع هم از صحبت ناجلس نویس گفت طوطی این چه آواز بدست انکه الاصوات کو صورت فرست من ندیدم این چنین کس بیچگاه با غراب البین اسگ است کاش بودی ای فلان کل لاسان گر ز بانم داد حق اسه بدوا من نیم دل تنگ هرگز از نفس</p>
---	--

بر سر من این چه نازل شد بلا
 زان گفتم ای زشت روی در بگو
 بر من بایست زانکه همچو من
 بر تو بایست طوطی مسیحو تو
 یا و آن روزی که اندر بوستان
 وای این ساعت که با این بزبان
 زان را گرفت طوطی زشت و غار
 پیش طوطی زان باشد بد گوار
 سر کس در ظن خود فردست و طاق
 بر کس طاق است اندر ظن خویش
 هر که را بینی بگوئی یا یقین
 گر بی بینی قطره را ایجان من
 با بزرگی کوه در خردیست گاه
 با تفاوتهاے شان شاه و گدا
 شاه مست از باد و جاده و جلال
 از شراب علم عالم سرگران
 کس بال و جابه زندناز و بی
 کس به بی سامانی خود گشت شاد
 کس به ذکر یا کس در مشکران
 گردی چشم بصیرت و اسکند
 چشم بکش اولب از گشت ر بند

لیست قن او ز شنا قبلها
 کی سزااست چه بهم باشد چو تو
 خوش کلام و خوش بیان و خوش سخن
 زشت روی و زشت گوئی زشت غم
 بخیر ایسیدیم ما بودستان
 و رفتن افتاده ام از آستان
 زان هم بد گفتم او را بی شمار
 زان و اند خویش را بهت ازو
 بانگ لاشکله زند بالافتان
 کی که عصر است اندر ظن خویش
 لیس شت شدنی العالمین
 نیست هرگز کم ز جسر موجزن
 در حقیقت لیک یک ذات اند آه
 هر دو سینا زند غیرت و غنا
 شد گمان خرد از نان سوال
 در جهالت گشت جاہل شادمان
 کس به اسپ و گاو چند ناز و بی
 و او ملک و مال خود را خود بساد
 از خیال مطلب خود کامران
 بو العجب چیزے تا شاہا کنی
 این تا شاہا به بینی چند چشمه

داستان

صافیا بکشال لب گوهر نشان
 قصه آن بی نشان رسد بکن
 یک حدیث از عارض آن ماه گو
 می بسیار لعل جانان نوش کن
 از دست آن نازنین گو یک سخن
 خامشی چون ببل عطار چسند
 هر چه از پیسه علامت شنیده
 نکته آن راز گو اسرار زوان
 کن خروش عند یسبان بهار
 دست در هم و گمان بر هم بزن
 گفت با جان است راز آن بهام
 للغیبه انشاء الله لایق
 فی الحدیث المختفی نادرا قول
 طاقت گو یاس که من شد بیاد
 آن دست در موزون چشم کرد جا
 حال من باشاعری در جنگ شد
 من کجا و تو چو گفتار گو
 گفتگو چون پوست باشد ای فلان
 پوست را کس ندیم حالا مغنه بند
 چند باشی طالب این قیل و قال

داستان بی بیان را کن بیان
 نکته از گفتگو دست بکن
 حسد نکه زان چهره و نخواه گو
 رخصت تقوی و عقل و هوش کن
 هم بیاد زلف او آسب بزن
 همچو قانون زن تو اسه در روند
 آنچه از چشم بصیرت دیده
 داستان بی نشان راده نشان
 جان مردم در خروش و جوش آر
 از لسان الصدق گو ستر لذن
 من حقوق الله کتمان الکلام
 انه رفربینه لایطریق
 منه تدر کل اللسان ما ذا التبول
 رفت طرز شاعری ما را زیاد
 گشت ناموزون و موزون کبیدا
 قافیسه بر شاعریم تنگ شد
 شد ز بانم لال و گنگ از گفتگو
 حال بالتحقیق باشد مغنه آن
 رفت از من قول و حال نقرماند
 حال را در یاب و شو جوبای حال

حال باشد اصل کار و دعای
 حال صحتی عنده قاشق قصه است
 قبال بهر حال با شد بد رفته
 کن بیان بهر چند اندر خدا
 قیل نسنا با قال از قال اعلا
 گفت اسه مستمان ستر و لری با
 گفتیم اسه قربان افشای تو من
 با سمعنا از سمعنا الکلام
 چونکه حاصل گشت مطلب آه آه
 مدعا و دعای بگذاشتم
 چون طلب با مدعا پیوسته شد
 چون بگویشم خورد حرف بانگ لا
 چون طلب با طالب و مطلوب کا
 گفتگو با جستجو باشد تعف
 این مقام شکر هست و ذکر نیست
 هست ذکر و فکر بین اولاد فقیهین
 کفر شد اسلام و شد اسلام کفر
 کفر آغاز است کفر کانه ان
 زمین سبب خواند است مر و ذوق فزون
 ای خوش کفری که ایمان بهر او است
 وی نه می آید پلن که کفرش در نهان

حال ناپید در میانم ای فت
 قال بی حال اسه برادر بی نیست
 بعد حال آن محض کفر و زندقه
 لب کشا از نکت پیر عسلا
 اسامت از سمعت مثل لنا
 با عسلا ما قال از قال اعلا
 تو بگفتی چون بگفتی این سخن
 ما حصلنا از حصلنا المرام
 حاصل و محصول شده در و تباها
 رافع مطلب چه مطلب داشتیم
 هم طلبیم هم مدعا هم خسته شد
 نه طلب ماند و نه من سرفه مدعا
 شد حدیث فقر و فقر است
 لن یقول احد اصلا من عرف
 این مقام محو هست و فکر نیست
 ذکر و فکر اینجا ناپید کفر عین
 کفر شد آغاز و هم انجام کفر
 کفر انجام است ایمان همان
 اولیسا را مکره دن الکافرون
 دوست به چون جان و ایمان به چو پوست
 کار فرمای است چون در جسم جان

مصطفیٰ انشای سیر رکعت خواند
گفتش آرسے بنا ابلان چنین است
فاذکرونے راجزاشد اذکروا
کیف لکت عن احدیث اجمیل
ذکر او باشد در اسے درود
گر چه انشا کفر باشد بالیقین
بر کہ اندر کوسے وحدت راه یافت
لیک پر بدون مرد و گر
چشم بر وجه آلمی شد چو وا
یک از بهر هدایت جائز است
این مفارق بر قریب است و نه دور
گر نیاید مرد عنسرق بحر حال
کس چگونه رہ بر در کوی دوست
جیبله را بگذار حال نفس زگو
گر کئی تحقیق تو این کفر چیست
عفت حیرت نباشد غفلتی
مرد عاقل است دور از یار دور
گو بصورت غفلت و حیرت کی است
چشم عاقل شتمقل با این و آن
از زبان مصطفیٰ اسے پاک رو
منتهای ذکر و فکر این حیرت است

زہرہ این گفتگو کس را نہ ماند
فی با بلان فاذکروا حکم ہمیں است
کیف مانذ کورہ لاتذکروا
انہ خیر التذوے للعلیل
شمع جان گشت از فقر و غم شتمقل
ہست جانساز بے تلقین دین
باز نتوان سوسے کثرت روتافت
ہست جائز بلکہ واجب بخاطر
نیست جائز آنکہ بیستند با سوا
و گیرے را تا کند زین بادہ است
این رجوع اوست حکم و حضور
بر کتار گفتن قیسل و مقال
عاشق حق چون بہ بنید روی اوہ
پوست را بر کن حدیث منزگو
ہست اسلام حقیقی کفر نیست
نعم عام ایجاغتہ در حیرتے
صاحب حیرت بود اندر حضور
لیک در سننے تناسب ہیج نیست
چشم حیران محو رسے دلستان
رب زدنے حیرت تا فیک شنو
بیش من اذ گفتگو ہم غرت است

داستان

<p>عشق خواه و عشق خواه و عشق خواه عشق باشد خالق ارض و سما عشق آرد گنج مخفی در شهود اوست خود مشاطه روئے نگار عشق می بخشد حیات سردی عشق باشد جان جان جانین عشق باشد نور چشم اولیا بر د آخر بر بساط کوه طور عشق بروی نار را گلزار کرد یونس در بطن ماهی انگشت مصطفی را برد او بر لاسکان کر بلا را دید همه او حسین ز هر خورد از چاشمش چون شکر نیست مردم هر که او را عشق نیست خود زیادش وقت شاد آمد مرا</p>	<p>اسے برادر گر تو ہستے مرد بہ راہ عشق باشد عین ذات کبریا عشق ہر مردوم را بخشد وجود عشق باشد بیگان باد بہار عشق باشد نور پاک احمدی عشق باشد مایہ ایمان من عشق باشد تاج شدق انبیا عشق موسی را نمود آتش ز دور عشق ابراہیم را در نار کرد عشق یوسف را بچا ہے انگشت برو علیٹی را بچسام آسمان مر تفضی را بر عشق اندر حسین وان امام مجتبیٰ عالمے گلہ مردہ باشد آنکہ او بی عشق زلیست راستان خوش بیا و آمد مرا</p>
---	---

حکایت

<p>در عشق بار و مصاحبہ در طریق مرد شد اندر تماشای دوستجو عاقبت در خانہ قاضی شتافت گفت اندر شہر خود اسلام کن</p>	<p>بود مردے را خرے یار و رفیق ناگمان گم گشت خراز دست او جب جو ہا کرد لیکن خصم تیانت راہ اتا فاضے ز حال خود سخن</p>
--	---

تاگر بیداشد گم گشته ام
 بود قاضی و روند عشق کیش
 روی سومی حاضران آورد گفت
 ایسا الحضا کس هست از شمس
 سر فرو بند جسد مردمان
 گفت من هرگز ندانم عشق چیست
 گفت قاضی مرد حسد کم کرد مرا

در فرا قش سخت زار خسته ام
 داشت در سینہ دلی از عشق ریش
 نغمہ خرنے گوهرے گوئی کہ سفت
 کونشد در عشق گا ہے بہ ستلا
 ناگمان برخاست مردی زان بیان
 پیش من این عشق نقطہ معلیست
 حسد ہمیں بی عشق باشد اسی فتا

مقولہ

خوبو آن کس کہ اور عشق نیست
 آدمیت نیست روی از جہند
 آدمیت گردے روی چو ماہ
 و روی آن دوز پست دوست و پا
 آوے آن ست کو عاشق بود
 گشت آدمی مجتبی در عشق حق
 این امانت را چو او برداشت زود
 کرد حق فیض امانت بر ہمسای
 چون ابازین بار کرد آسمان
 آوے برداشت اور اعجاز جلا
 کرد کار جہل شد علین علوم
 ہر کسے را عشق چون سازد مدد
 چون بہا و انجنت گرد و داز کسے

بست خرا ندر لباس آدمی است
 آدمیت نیست بالا سے بلند
 با وجود مہر او کے گشت شاہ
 دیو بودے مخالفت راستا
 در خون عاشقے منافی بود
 بر ہمہ پیشینیان بردہ سبق
 از میان گوے خلافت در بر بود
 پس ابا کردند زان آن جہلسا
 جملہ ترسیدند زین بارگران
 انہ کان فساد ماجسا عملا
 شدہ نبور عشق انور این ظلم
 در حق او نیک گرد و کار بید
 بد شود و در حق او خیر بسے

آن کیے راستیہ گرد حسن	وان دگر را عیش میگرد و سخن
-----------------------	----------------------------

حکایت

بهر سرقه یک شبی دزد لیسیم جست اندر خانه و چیز سے نیافت چون تھی دست از درواز باز گشت شد برون از خانه و آواز کرد حیف تو آئے بطع مال و زر گردارم ہرچ مال دنیوی سے دید سولیش از نگاہ لطف حاصل آن لیسیم از زشتی خود شد کریم	رفت اندر حسانہ عوٹ کریم شد نجل بے بیج زانجا رہتافت شیخ عالم مطلع زمین راز گشت گفت اور اسے برادر باز کرد وز درین باز گرد سے بے اثر ہرچہ میدارم بگیرش ای انجی گشت ساسق عارف حاصل بخوہم از روہ دوزخ بشد موسی نسیم
---	---

مقولہ

رفت راه ہند و آمد در عرب	کردگار عنسم پدید آمد طرب
--------------------------	--------------------------

حکایت

ابن مجسم بود پیش مرگش بود باو سے در جسد و نروان از گروہ غازیان دین بود چون فریخت یا نیت میدراز نوا کو رساند تا بکونہ این خبر ابن مجسم گفت لبیک ای امام من رسانم تا بکونہ این نوا الفرض در کونہ رفت وز وصل	خند متشش میگردد روز و شب بر قدم شاه دین بدجان نشان در شہار صاحبان دین بود گفت با یاران کہ گنست از شما کو در نیجا یا نستم فتح و طغنه ہرچہ فرمائے ہر آنم من عن سلام شاد سازم جان ہر پیر و فتا فتح کرد حیدر بعلون الصغرا
--	--

<p>کو بگو مید او این بانگ طفر شد بر دآشفقت و از موش شد و او سپینام نکاحش آن لعین چون دل دین و خرد رفته ز دست آمد اندر شکر شیر حردا در اطاعت رفته بود و شد بگنے شد ز راه کعبه اندر سوسنات</p>	<p>بر ز نے افتاد ناگامش نظر از شراب عشق او د موش شد زن بکامین خواست فرق شاه دین بر قتال شبہ بیان جان بخت کرد حیرت ز را شهید آن بچیا بود اندر فکر خیر و شد شفق در مذاقش گشت ستم طعم نبات</p>
--	---

مقولہ

<p>چون ندر سے تو ز مستقبل خبر تو ندانے ختم کار خود کہ حبیت نیست جائز کمر مسلمان را کہ او محمّل کو عاقبت مسلم بود ختم کار کس چو معلوم تو نیست چونکہ ہمیں ہی تو این حرف نجان</p>	<p>غزہ ناصی مشوا سے بد گمر غزہ بر حالے شدن پر ابلیست خویش را از کافرے داند نکو وین مسلمان کافرے مرتد شود توجه دانے ناستے یا کالی است خویش را نیک و کسے را بد مان</p>
--	--

حکایت

<p>رفت عیسی پیش مردے زاهدی روے این تابان نور عشق و علم دید بر روے ناستے ناگہ ز دور شد مچل از فصل زشت خویشتن می درینا وقت خود کرم خراب نامی و بسنا و مطرب ساجتم</p>	<p>شد ملائے عار نے با عابد سے روے آن روشن نور زہد و حلم مجمع البحرین نور فوق نور گشت گریبان حسنین و نالزن رفت عمرم بادق و چنگ در باب عمر در فسق و فجوری با ختم</p>
--	--

شدستان عمر من کلجی تبار
 اسے خوش اوقات مردان مترا
 بستم مردم چون بدین بدرگم
 چون بگویش زاهد آوازش رسیده
 انت اسے بر کار وزشت درو سیاه
 با چپین نعل که کردے دانسا
 روسے ماوار دسته فرج آفتاب
 قابل دیدن نباشد روسے تو
 بود زاهد در حسروش و گفتگو سے
 جسم کردم من بحال آن مجور
 جاسے او کردم بہ فرودس و عدل
 گو نکرد او هیچ گہ قفسے درست
 و اینکه نیسے کردی عدو شمار
 جسط کرد اعمال اور اکبر او
 کبر نبود لائق این بار گاہ

روسے من چون نامہ من شد سیاه
 روسے نشان انور نور سیاه
 چون سگ من بلکہ گمت از اسے
 سنج شد از غصہ و بہنو و نیند
 بدتر می از جوک و سگ بی اشتباه
 آرزو دار سے رخ چون روی ما
 بلکہ خور ہم ار دار بیچ و تاب
 چون سے ہرگز نہ بپسندے روسے تو
 وحی آمد ہر سچ پاک روسے
 دادمش از نور پاک خویش نور
 کردمش انعام غیب و ہم لبین
 گریہ از نامہ امس از شست
 جاسے او کردیم در دار ابوار
 کبرہ نورش کرد آخر زشت رو
 اہل کبر را نجس بود خوار و تباہ

مقولہ

اسے برادر اندرین رہ ہوش دار
 ہر کرا ایمانت خوش بی شکلیست
 بست ایمان بن خوف و الرجیا
 خون اندر عشق باشد فرض عین
 عشق کہ چون باشد اسے فلان

دائم اندر خوف باس ہی ہوسیار
 نیست عوسن آنکہ اور خون نیست
 گوش و ار این و ختم الانیس
 دست خون آن بدشاہ عالمین
 عشق نبود باز سے طفلان بدان

<p>باشدت صد گونہ ہم دہم ہیں ہم امید اور جا کے دیگر ان دین ز غم سے جان شاد گنہ لا پخا فون و ملا ہم جسد نون</p>	<p>در دلت گر عشق حق آمد پدید ہم او از دل بر زخوت کسان آن ز ہم جسد آزادت گند بیجان العاشقون الصادقون</p>
---	---

حکایت

<p>تا توالی صحبت مردان گزین زیر پائے پاگ ایشان گردش صحبت ایشان نماید باخبر عام را از خیل خاصان یہ کند ہر چہ میخوای ہر در صحبت ست باد شد آتش چو در عتد و ن بان دید و باشی عاقبت در پابود وار و آسناش تباہی آب و خاک در زمانے باز عین خود گنند بجسمل خود را بہ و تفصیل داو باز حیوان عاقبت انسان شود ہوش باید کہ بطلب رہبر کو گزیند صحبت نادان بسے نسخہ سناو کس در زیر پھل برکت ایشان چہ جوید ای جوان خورد از دست طبیعی یک دوا</p>	<p>اے کہ میخوای شد از مردان بین صحبت مردان گزین و مرد شو بو کہ از سر خفی یا سبے اثر صحبت ایشان چو ایشان میکند کار عالم مہینے بر صحبت ست نار شد ہیزم چو در نار او فتاد ہر نفس و خارسے کہ در دریا شود وانہ چون ریزند مردم در خاک چون بہر خویش سوسے خود کشد چون کہ مطلوب عشق بکام آفتاد جسم نامے چھین حیوان شود این ہمہ از صحبت ست ای پرخود قدر صحبت را چہ دانند آن کسے روز و شب گرد و لہد کر و چیل گردے آید ہنزد و نویسان گر مرینے شد بہر نیکہ ہستلا</p>
--	--

<p>ماند بد پر ہنسے او ستم پیش وانا ابلہ است واز بھول دیگرے رائے کند از عین ریش چشم او دایم عجیب دیگران اولیہ و خوردہ ہر چکپس چند بگیہ روز ہر خار و خنہ کہ بود کاہے شود آخر چو گوہ آرزو سے صحبت مردان گزین باتو گویم باد گیرش اسے عزیز پیش ناری اعترافے اسے جوان الفراق اسے ناسازی حرف راز</p>	<p>در پس او خورد اشیا سے مضر باز اگر جوید اثر آن بو القبول مرد نادان می نہ فہم حال خویش پیچہ از خویش چون کور و کمران ہر کہ عیب خویش تن را دید و بس او بسر دار و بجز نفع از کسے اولش بند در بیان این گروہ ای کہ مہراری بتصدیق بوشن مانگیزہ باید آخہ چند چیز اولاً باید کہ بر افعال شان تا گویتہ این گروہ بانیا از</p>
---	--

حکایت

<p>قال الیوم لیس قسطا شہ علیکم شد برائے سیر موسے را خطاب عالمے از خویش کامل تر بیجے انتہائے قرب در تم نبود روا صحرہ بینی کنسار آب رود زندہ گردو ماہے بریان تو کوست از تو عالم بود انانہے گشت یوشع ہمرہ ویا رورہین بر کنسار مجمع انجبین رسید</p>	<p>آن شہبستی کہ موسے کلیم از جناب کبہ یا آمد خطاب وحی آمد کاہے کلیم پاک روے عالمانندہ از تو کامل تر لبسا رو بسوی مجمع البحرین رود چون رسی آنجا تو و سازی و شو تو نشان یابی در آنجا از کسے موسے عمران چو شد اندر طریق عاقبت طے کرد آن راہ مدید</p>
---	---

یا کباب باہے منجا یا ر را
رفت زانجا دور خود بہر وضو
دان نقیشش یوشع والاصفات
باز چون یوشع بہ ان محمدرسید
گفت ماہی زندہ وارنگ است
عاقبت آنجا چو بانہ آمد کلیم
سہوشد از خاطرش این داستان
روز دیگر موسیٰ عسمران چون
پس بیار آورد پیشین داستان
گفت موسیٰ چون خبر از راز و
چکیان چون نون عدم آن بودہ
باز گردیدند آن والاصفات
دید گردا بلکہ در ان آب روان
شد کلیم آمد در ان چشمہ غریب
چون در ان حالت او دیدہ کرد و
وندر ان گنبد خضر اندر نماز
نشست فایغ چون خضر بعد از سلام
بہ در ان حالت چو مرنے در رسید
گفت باموسے خضر کاکے مجتبا
علم تو دے علم من اسے اہل دین
نسبت دریا کے علم آن وحید

گفت پیشین ان کلیم کہ بر یا
شست آنجا دست و باہی خوشنور
بہر وضو سے کرد و در اول الحیات
ان زمان او قطبہ در بر ماہے چکد
رفت اندر آب و از جبران برستا
قصہ ماہی گفت اورا ندیکم
بعد از ان گشتند ان بہر دروان
شد کہ منہ خیمت از بن آن نیچہ نون
گفت باو سے قصہ دے ان زمان
گفت آنجا بود مطلب ای اسے
این فراموش شیطاں بودہ است
بہ سر آن چشمہ آب حیات
خوشی را انداخت موسیٰ اندر
پس فر رفت اندر ان آب عتیق
گنبد کے دیدہ معلق در ہوا
و خضوع و در خشوع در نیاز
کرد باموسے بخلق خوش کلام
قطرہ آبے از ان دریا جہشید
پیش علم حق چہ باشد علم ما
بلکہ علم اولین و آخرین
گفت از آبے کہ این طائر کشید

علم باشد عباد آن رب بحسب لیل
 علم با ایک قطره از آن دریای علم
 گفت موت با تو باشم امی آنجا
 که نبوی همراه من اے مہربان
 امت لاشکین تھے آنجا
 پس روان گشتند بر آب آن دو یا
 ناگهان و دیدند یک کشتی ز دور
 تخته از دے کشید و بر شکست
 گفت کز بہر بلا کے این گروہ
 قال انی قلت لمن تعبہ معہ
 پیشتر فرشتہ دو دیدند یک غلام
 گفت موت سے کاتے صغی بارگاہ
 گفت گفتیمت کہ تو بر کار من
 گفت موت سے من خطا کروم خطا
 پس فر فرستہ نمود و ان خدا
 بود دیوار و در و بس کہنہ
 دست خود مالید بروی چون خضر
 و دید موت سے چون چنین گفت آن خضر
 سیر میگشتے ز جوع لایطاق
 دست زد موت سے بدمان خضر
 میکنے از صبح شرم مار اجدا

ماہمہ از علم او سبنا قلیل
 گر شوم مغرور بروے و اے علم
 گفت میں اتم کہ من تعبہ معہ
 آنجی مینی تونہ پرستے سہ آن
 قال اے انشا رب بے اصدہ
 ہر دو فرشتہ ندیم لیل و نهار
 کہ د از سرعت خضر بروے ہر دو
 آن زمان بگرید موت سے پشت و ست
 این چہ حرکت کردہ اے باشکوہ
 قال لا انا خد نبیالی انھے
 گشت اورا ہم خضر روی سلام
 تو چہ کشتی غلام بے گناہ
 صبر نتوانے نمود اے بار من
 باز اگر پرسم مرا سازی جدا
 کہ سنہ گشتہ بدیہی از قرا
 یک طرف خم گشتہ و پیر خنہ
 گشت دیوار استوار و ستقر
 اجر کردی کہ مقہر پیشتر
 گفت اے موسی شنو ندا فران
 گفت وہ از حکمت کارم خضر
 آخرہ از راز خودم کن آشنا

گفت این گنجینه راز اله
 در شستن بود چون اصلاح او
 زان شکسته گشته آن را بغور
 باوشاه ظالم آید از عقب
 چون ببیند گشتی معیوب را
 آن غلام ابواه کاناموسین
 عن طسرتی ستونیسرهما
 گشتمش از بهر اجناس و له
 وان جداری کش بنا کردیم ما
 از براس و دغلمان بتیم
 چونکه آن دیوار افتادی رپا
 من بامر خود نه کردم هیچ کار
 کار او بر حکمت ست ای پارسا
 باز گفت ایاج در دل داشته
 علم خلیل انبیا و اولیا
 بس که گمانند آن کریم پاک را
 پرده چون جبر چشم زین را زت نماید
 باز گفت با تو می گویم درو بند
 خلق خوش کن تان بینی خود جا
 تا قبول خلق یا بے ای شدید

من نه کردم گشته او را تباه
 این تباه را بران افلاح او
 کور هزار دست شاه اهل جور
 گشته مردم بگیمه و از غضب
 رو بسوی او بسیار و بادشا
 و هوکان میسل نمودن ایشان
 شکر که بالهدی رے فیهما
 فتمه کان الحیوة المعنوی
 با تو گویم راز او اے ذوالهدی
 زیرا که گنجیت مد فون ای کریم
 گنج ایشان را کسے بروی ز جایی
 بود ۲۵ نامور از پروردگار
 کار او بے امصاحت نبود روا
 قدر علم خویش تن پیدا شته
 قطره من بحر علم الکبیر یا
 گز تو باشد علم ایشان را بسا
 بعد ازین بر علم خود نازت نماید
 با دیگرش تا که گراود سون
 هم بدینا از کسے حاجت نخوا
 این گنجت و شد ز چشمش نماید

مقوله

چونکه موسی بشنود آواز خیزند
 پس ادب را پیش گیرای اهل بدین
 تا اینست ایتم می باید ترا
 هر چه فرستد نماند سازی بچو اب
 تو ز راه عشق هستی بچو بر
 سالکان آگاه انداز رسم و راه
 را ببرد دور و هزار آفت درو
 بی بدست گیرند کسی را بی ندید
 ازین سبب فرمود آن یاد دے ره
 هر که شناسد امام زمان خویش
 زین خبر برکس که از راه آهست
 می شناسد در شیخ آن متهدی
 شیخ راقی خواند اولی الامر ای نکلان
 قوسه این آیت بطمع آتش و نان
 شاه گرفت فاسق بود در ظالم ست
 و این گروه با شکوه و نوبان
 شیخ باشند نائب پروردگار
 نیست شیخ اینجا بمعنی ضعیف
 نیست شیخ آن کس که دارد دهن در
 گویم معنی شیخی که چلیست
 نکه سالک را دهد از خود نشنا

ما و تو انجبا چه باشم ای عزیز
 بعد از آن در صحبت مردان نشین
 گذریشان تعلیم می باید ترا
 گو که من در ری لطف از ناصی
 نه شناسی نفعی دانی ضعیف
 تو ندانی وضع بزم پادشاه
 هر زمان در پی چنین غافل مرو
 ز بهار اے راهرو نتوان رسید
 هست شیطان شیخ من اشج که
 ضایع اندر کف سازد جان خویش
 شیخ اندر قوم خود همچو شهیدست
 گو نداند بر غیب و بر عوس
 از اطمینان واجب اندر حکم آن
 خواند اندر شان شایان جوان
 بیعت او بر سلمان لازم ست
 شیخ را گویند ز اولی الامر ای نکلان
 وارث جا به بنی نامدار
 سال خورد و گفته و سپرد و نجیب
 در جانش قصه و شهرت مزید
 اسے برادر شیخ بجی هم بدست
 باز بخش از بقای حق بیست

تذمی

<p>این حیات و موت را از وی بردن نیست حاصل ساکنان را زین حیات مطلب ایشان مات و دیگرست گریه ایشان بزنگ خستندگی حب خدا انوار مردان خدا گر رسائے یابی ای از اهل دین در میان خود راه بس ای راه مردہ در دست غشائے شمار تو زنا نمے مکن سرگرد عتاب تو ندانے غایت اعمال شان عاقبت یا بے خبر از سرکار</p>	<p>نے حیات و موت عنی ای چون فی حیات است این حیات بی نبات نارخان را خود حیاتی دیگرست مرگ ایشان است عین زندگی ای خوشا اسرار مردان خدا الفضل در خدمت مردان چنین خویش را تسلیم کن تسلیم شو خویش من را در میان سرگزینار نیست قول و فعل ایشان ناصواب تو ندانے حکمت افعال شان گر روے بر راه ایشان بسویار</p>
---	---

حکایت

<p>پیش شیخے مقتدا سے رہنا آن جوان چھپد بر خود زین سخن تو ہے گوئے مرا ترک نماز سنے بے ذل و عوایت آدم من ہدایت بیکنم را ہے ترا خود بہ بینی آنچه بینی ماجہ را گفت کاسے در عہد با چون بائینہ حسب عالم دیگرے فرمائے کار ترک سنت پیش آرا می مردود</p>	<p>طالبے شد در تلاش کبہ یا شیخ گفت اورا کہ ترک فرض کن گفت من خواہم ز تو راز و نیاز نزد تو بہ ہدایت آدم گفت شیخس کا می طلبکار خدا گر نہ کنے کارے سبب امر ما این تو بہ وصل چون طالب شنید بہ ترک فرض معذورم مدار گفت کہ از تو ساید بختین</p>
---	---

<p>ترک سنت کرد با صد تنگ و عار گفت باو سے آن شبہ عالی جناب سنت مارا نخواستی شیہ پرا آمد و سر را پیش شیخ سود انچہ من دانم نہ اسرہ بیظاست وخل خود کرون درین رہ اباہی است اہل مکر اندر لباس اولیاست فضل حق اور انما ید رہ مگر ذکر فضل اللہ بیظے من یشا نما کہ راہ راست نہ ساید ترا ہم بہ بنوم عارتے گردے مقیم پیش نامرے گاہ حرف العجمل ہم بیابے اے انھی راہ نجات فیضہ سایابے بہ بین نصبتے گاہ گوید این خوش سنت و گاہ او پر دہ پند دار بر رخ تو بہ تو کہ ہناک الشرد گاہے ثم خیر بہدی المدین یشار و اسلام</p>	<p>عاشق بیسین بطبع و وصل ید مصطفی را دید طالب شب خواب با تظہر اسے جسد این نوا آن زمان سالک چو شد بیدار زود گفت اسحق انچہ تو گوئے رہاست سالکان را از رہ او آگہی است لیک چون ابلیس ہم آدم نہاست عفتدہ ہر طالب بود دشوار تر اوجہ ڈاندا شقیہ را از اولیا استقامت سالما باید ترا ہم بہ شغل خویش باشے مستقیم گر شوے تو مستقل بر یک عمل ہم ترا در ہر عمل آید ثبات در بسانے مدتے در خدمتی اکثرے دیدم خواب از جستجو چند گردے اچی برادر کو بگو گاہ سوے کعبہ آئے گہ بہ دیر اصل حرف این سنت اے مرد ہمام</p>
--	---

داستان

وازع ملاؤ الدین سندی گجو
وازع حدیثش شہر دل آباد کن

صافیابس کن نزد کراہین واو
داستان پیسہ دانا یلادکن

جان صد چون من فدای آن کلام
 چون طلیب است او مرخص عشق را
 بان دوا سے درد ما پیشا کن
 گفت من با تو چه گویم اے فلان
 حال او از من مبرس ای ستم
 لیک چون داری تماشای حسرت
 نکتہ لیکن در و صد داستان
 تو دوا سے خویش بستی اے غریز
 ہر چه جوئے جیلہ دست الی فلان
 لیک تو از چشم خود در پردہ
 پردہ را بردار ای محبوب خویش
 یک حکایت گویم اے اسرار جو

سزنا رخاک پاک آن امام
 جرت او باشد دوا سے دردا
 رسم قدر بر من بسیار کن
 حرت اورا من نہیں دانم بیان
 مارأت عین ولا اذن کسب
 با تو گویم نکتہ از حزن اور
 گوئیس با چشم زمین و آسمان
 تو مدار سے احتسیلای بیچ چہنہ
 نکتہ دان شتمل بسو داستان
 خویش را اے یار خود کم کردہ
 خویش را در باب ای مطلوب خویش
 اے طلبگار رنگار و یار جو

حکایت

بود در شہر سے غریز نیک نام
 از بچے تعمیر روز سے آن جوان
 چون شتر و آن باہما سے خویش را
 جو العجب حرت انیکہ رفت اور از یار
 چار سو نگہ بد و پیش چاندید
 گفت تعمیر سے مگر در کار شد
 یار اے یہ شد در گلستان
 در تلاش او ہرون از خانہ شد

داشت اندر خانہ خود چار ہام
 ہر سہ ہامے بر آمد ناگهان
 در شمار او در آمد آن سہ
 چار سے ہامی کہ ہر سے ایستاد
 شد قریب از غایت تریش ہم
 تا کہ ہام ہر بان بیزار شد
 اے در یفا آن رفیق جاہلان
 والد و شوریدہ و دیوانہ شد

بانگ در بازار زد با شور و آہ
 چون شنیدند این چنین از وی سہرل
 در ظرافت جملہ گفتند من کہ ہاں
 چون سہراغ گم شدہ آنجا شنیدند
 میدیدند در تلاشش بام خویش
 میدید او تاکہ آمد وقت شام
 در دل خود گفت ہر نہہ چون دم
 آمد اندر مسجد سے آن درویشند
 رفت چون در خواب مر سوزہ گرد
 صبحم از خواب چون بیدار شد
 در تلاشش بام حیران میدید
 دید اندر آج بکس روسے خویش
 شد ز فقہ ریش در لیش و حیران
 من نکردم ہیچا کہ ہے خلق ریش
 من پر بسی ز خفتہ ماندم بنجیبہ
 خاست بر فکر تلاشش نام ما
 جستجو سے بام گم کرد از خودم
 ای درینا من کجا باشم کجا
 سو سے مسجد باز رفت آن دلفگاہ
 میزد سے آواز من کو کو گبو

بام ما کس دید اسے یاران براہ
 در عجب ماندند مردم زین مقال
 بام تو دیدم ازین کو چہ روان
 عاقبت دیوانہ و شن زانجا دید
 بقرار روزی در سنگار و سینہ ریش
 روز شد در جستجو سے او تمام
 شب بگرد مسجد می ساکن شوم
 بود آنجا مجمع رندان چہند
 سنیہ طولاش زند سے حلقہ کرد
 از خیال و سے روان در کار شد
 عاقبت بر ساحل در یار رسید
 جملہ اعضا دید روسے غیر ریش
 گفت من ہرگز نباشم این چنین
 خویش را گم کردہ ام از دست خویش
 خویش را دانست من زند سے مگر
 واسے بر ما واسے بر ایام ما
 در تلاشش گم شدہ خود گم شدم
 بعد ازین بانو دچسان مانم بقا
 در تلاشش خویش تن زار و نزار
 خویش را می جست حیران سوسہ

مقولہ

خویش را در خویش چون کم کرده بود
 یار در کعبه تو اش جوئے بدیر
 اسے دل تو کعبہ بیت الہ
 او نہ گنجہ در سہاونی زمین
 خویش را در حناوت او جاہد
 سرچو احمد گر نہاد سے بر زمین
 چون خلیل این سنگ ہستی را سنگ
 چیت بت این ہستی سوہوم تو
 پردہ رخسار جانان پارہ کن
 چون شود این پردہ از تو نا پدید
 نیست خبر تو در میان تو را و
 پیش من مترادفست این لفظا
 لیک اور اما بدان امی بولفضل
 توئے او بلکہ اولتست امی فلان
 لان گوانے اناسنہ عن دان
 آن انادر جسم مسخوش نکلند
 این انار اسپج دانے از کجا است
 این انار ایست معنی غیر ہو
 این انار خبر ہو نباشد هیچ چیز
 یلے ہو در انامستور شد
 چون انار اسر بدیدم یلے

جستن بیرون نہادش اسپج سوہ
 ما اصبت مطلباً لانا لیت خیسر
 تو ز دل آگہ نہ گشتے آہ آہ
 خلوت او نیست جز دل ای خیزن
 بے ادب بر مسند شہ پامنہ
 چون منافق بت منہ در نشستین
 چون علی از طاق کعبہ بت نکلن
 نہ انکہ ہست این پردہ رخسار او
 بعد ازین اسے سر من نظر کن
 بعد ازین ایوم بھرک کا سجد
 او تو از نیت در نہ ایست او
 خواہ او گو خواہ تو گو خواہ ما
 بلکہ مارا او بدان اندر نزول
 خویش را او دان تو او را خود دان
 گو انما حلاج سان بز نو کردار
 دین انار ہو بود بر اوج بلند
 این انار از شجرہ ہ این نہایت
 این انار اسن بدان اسے نیک تو
 این انار نیز ہو دان اسے عزیز
 یلے از ہونا مسخور شد
 بعد ازین خبر ہو ندیدم یلے

مقولہ	<p>دوستان ضبط نفس تا کے کہم نکتہ منہ نمود آن و انا سے راز صفحہ سنگے میکند زمین وستان ساتے شیرین لب خوش کام ما قطرہ او گشت مدیا سے محیط باغبان جنت بیت الارم اصبح شجرہ اعطیما سببا این سمارا تو بلند ار این سا آسمان دیگر ست اینجا مگر</p>
<p>میسند نہ حرف تلا جوش از دم نکتہ او داستانے شد در از ہم نمید اند بیسان او زبان ریخت از سے قطرہ و جسم ما لم احیط لمن احیط لا احیط دائہ افگند در سخن و لم ثابت اصلہ و فرسہ فی السما این سمارا پید کند چندان سما نے ہیو لے باشد اورانی ضرور</p>	

داستان

مقولہ	<p>آن شنید سے کہ در پیش رسول کہ کنیزی را ز دم من بے گناہ گفت باو سے سرور عالی بسیار آن کنیز صاحب تقدی و دین گفت عجب کیستی گفت حسد گفت یا کیستی گفت رسول</p>
<p>گفت از اصحاب مرد زوال قبول خواہم آزادش کنم ای بادشاہ کان کنیز خویش را اینجا بسیار چون بسیار پیش خیمہ الکریمین قال ابن الحد قال قلت لشمس السما گفت آزاد نما کن ای زوال قبول</p>	

مقولہ	<p>این سمارا باشد سمارا اولین کس نہ پند از گرین نہ فلک این فلک گوئے چنان غیب است</p>
<p>گوست جا سے پاک رہی اللہ الامین برترست از عرض نمودی رہی آس لایسعنی ارض ولا ہم نے السما</p>	

مستوی الرحمن بود و خورشید برین
 زان سما نازل شود و مار الفرات
 زان سما نازل شود آبی که زان
 این سما برست و آن درشت آید
 آسمان در زمین پنهان شده
 این سخن بشنید عقل و زود صفت
 لایحاطه قط محیط بالمحاط
 عقل ظاهرین چه داند سر جان
 هر که پنهان شد در چشم خویش
 سر جان را دید از چشم درون
 چشم خواب و چشم بیداری یکی است
 جسم جز جان نیست جان جز چشم نیست
 هر که در تن نباشد جان پاک
 چون سخن از جان رسید ای جان جان
 یادم آمد نکته جان جان
 دوست جان و چیست عالم جسم او
 چیست آدم مجمع سما و دست
 انت اسم اعظم من بیست و نه
 عند ظنک انت جسم صفت
 انت قد نسبت نفسک فی الورا
 یا ای من هیات عم اند بل

مستوی المدهست این ای اهل زمین
 تا برون آید از ان حب و نوات
 کل شیء به باشد ای جوان
 چند پوشم چند گویم ای اله
 عالمی در قسم آن حیران شده
 کفایت سبع صفت لکبیر
 کفایت بلج کجمل من سم ای ساط
 سر جان بر هر کس نبود عیان
 همچو پنهان گشتن جان در بدن
 چیست چشم اندرون چشم برون
 چشم را کن گرفتار در اول نشانی است
 چشم و گوش دوست و پامی تو یکی است
 چیست چشم و گوش او یک شت خاک
 جان من در سینه من شد طبعان
 آن علامه الدین شیرین در استان
 از مسمی هست آدم اسم او
 جمله ذرات جهان اسم او است
 سائر الاسماء فیک الطومی
 ای ولیکن فیک شیء اکبر
 لو عرفت ذلک انت العسلا
 آه یا اسف علی ما تفعل

انت تنزع سم انک عظم و دم
 انت نے بیت انعم الم کا اساس
 چاک کن ہر خود لباس خوشتن
 دانہ تا از پوسر ہن ناید بدر
 گر نہ گشتے جامہ یوسف قبا
 تا نگردد جامہ گل چاک چاک
 بان تو ماہی و لباس از کنان
 نیست خبر و ہمت بہ تن پیر اپنے
 چون تو خود را ناہ دیدی چاک شد
 لیک تو خود را کتان دانستہ
 خود ز چشم خوشتن در پردہ

اختفے نے فرعات من ز عس
 انت قد اوہنت نفسک نے اللہ اس
 ہاں نمی زید ترا این پیر ہن
 سے نگر دو شاخ دبر گد سے نگر
 بندہ ماندے ونہ گشتے بادش
 کے شود ز او دگی خاک پاک
 ہی نشاید این لباس بیکان
 ہی نشاید ہر چاکش ناخنے
 مندل تو عالم افلاک شد
 خویش را در وہم باطل بستہ
 خوشتن را زین گمان کم کردہ

داستان

از کتابے یاد دارم این خبر
 در دل اندیشید کا ندر ملک غیر
 ملک بیگانہ است و ما آگہ ہسم
 یک نشان باید خود بستن ضرور
 بست بس بہر علامت یک سن
 آن رسن بر بست و شد زانجا رون
 رفتہ رفتہ چون بشہر سے در رسید
 از تسخیر ہر درند پرستن
 گشت باشکلے چو اد بلوئی دو چار

کا بلے شد عازم سیر و سفر
 بالضرورہ کردہ ام من غم سیر
 خویش را یار بہا دالم گنم
 تا بجاسے خود گنم دیگر مرور
 مرد نادان بر گلو سے خوشتن
 در تماشے مدعا سے خود دو ان
 ناگمان زین گوئی یک رندش پدید
 بست چون او بر گلوئی خود رسن
 ابلہش چون دیدش بس پیوار

گفت یارب گر منم او پس کیوم
 گر من ست او پس ندانم کیست او
 من چه باشم یا الهی گم ویم
 در منم پس یا آله چلیت او

مقوله

چون رسن دانست بود او خویش را
 از خود غیر از رسن ناریده بود
 همچنین گم گشته بود در لباس
 تون نه سمی و نه سمی اے عزیز
 تو ز خود آگه نه جسم عظم و محسوس
 مستقیم و منحنی شان تو نیست
 خود تو در نظمت مدور بوده
 بان مشو در خط خود گم ای فضول
 خویش را بیرون ز بقدرت بین
 خویش را اگر تو به بیستی من عیان
 این نفس بیرون جان و تن شدی
 در حقیقت نیست فرستی تو زمین
 تو چو آئی در تکلم من شو
 من اگر گم دم مخاطب تو شوم
 در خموشی نیست هرگز تو در من
 این سخن جسته است تیری از کمان
 تا کجا باشد دهن اے آه آه
 شد ز بان گوید لیکن گوشش کو
 لاجرم شد سبب تلاسه این بنا
 در رسن آن مرد گم گردیده بود
 حال خود بر حال ابله کن قیاس
 من چه گویم خود که تو هستی چه چیز
 بیگمان گم گشته در خون و جسم
 طول و عرض و عمق از آن تو نیست
 این زمان بر شکل خط پیچیده
 تا نگردد روزی خطی ملول
 خویش را در میان من بین
 نه تو مانده من اندر میان
 بعد ازین من تو شدم تو من شدی
 تو در من بر خیزند ای جان سخن
 بیگمان اے یار من از تو رو
 مطلقا از گفت گوئی من روم
 این سخن را نیک فهمی بے سخن
 من ندانم تا که اساس و نشان
 جان من قربان آن آماج گاه
 خاشته بهتر بود زین گفت گو

گر چه باشد گفتگو نشین نشان
 از نرم آمد بهر فاعل تا بنی
 از دو انا بهره ماند بے مرض
 سهل بعنتم نشد مقومیا
 بر او بایست مردی چون کیل
 آن یکی قرآن شنید و شد زبون
 دان یکی بشنید و شد گران و زار
 این کلام آنکه ادقیمت گفت
 او گهر دید و گهر از چشم ریخت
 چو هر سه دانگهر را از خندان

چون نباشد گوش ساکت بزبان
 نحو چه می خیزد از تنها فاعلی
 کس نشد حاجت روا بے بی عرض
 بولهب رانے علی حاجت روا
 تا کند در چشم او روزانه میل
 گفت این سحر می است یا حزن بخون
 گفت بشناسم کلام کردگار
 از لبش کس این چنین گوید صفت
 سوکے حق از جانب باطل گریخت
 پیش نادان بچه درست و چه صفت

حکایت

کو که در خاک بیزی لعل یافت
 ایک این شادیش بود از حسن و نیک
 صورت ز با بر و جسم ملوہ نموه
 صورت او دید شد متنون او
 صورتش افزو و عشق بیگمان
 حسن صورت فرخ حسن منوی است
 مرد ظاهر آمد صورت پرست
 مرد ظاهر بن کسے آمد و بس
 هر که عالم را نشان درست آید
 نیست خبر واحد اگر لک در لک است

رویش از شادی بود روی لعل یافت
 گوئید است او را خیمه سنگ
 معنی از چهره او اسفند کے کشود
 ماند پنهان معنی مکنون او
 شنیدش مانده است ان اندر نمان
 ظاهر صورتش و حسن معنی صفت
 آنکه معنی دید از صورت پرست
 آنکه معنی دید او مرد و ستاد کس
 پرست معنی جسته است آریست
 صد پرست چشم بینا صد یک است

صد بصورت آمده معصی کے
این مثل رفته کنون کو سے دگر
بید ہم گرم عنان اوز دست
چون نذر دانتها این داستان

نیست و انار ادرین ریب شکے
حرف من شد از سو سو سے دگر
میرود از شهر سو سے کوہ دودشت
باز گردانم سو اول عنان

رجوع بحکایت

قصه آن لعل بر خوانم تمام
روستائی زاده لعلش بید
لیک او ہم آگہ از کنش نبود
مرد معصی بن ز صد آید بکے
از عناصر بکے کم آمد چباد
باز حیوان گستر از کم آید
و آنکه انسان ست بس آید لیل
را آنکه مقفود و بطون و ظالم است
لیک آخر بید از و سے ناگزیر
گفتم آخر لیک آواز اول ست
آخسته آمد گر چه آنتے جا علی
اول از آخسته مردان افلاک را
اسے زبان و اسے قلم رفتی کجا
نیست درد دستم عنان جو بکے

بید ہم این کوسن خود را بجام
قیمتے سہلے بدار از وی خرید
سنگ خوش رنگے بہشت مر بود
قصہ بسیار و خلاصہ اندکے
کتر از و سے ہم نیابے اوفتاد
بہجو بر شاخ گلے نم آید
زندگے را این چنین بید دلیل
معنی انسان حقیقی نادرست
آنکہ بہر اوست صورت و ہم ز فیر
ہست فوق الفوق کو افتادہ است
لیک ترا اول بود رسم فاعل
گوشش کن این کشتہ لولاک را
مدعا بگذاشتے تو باز آ
ہست درد دست عناننا بیشکے

رجوع بقصہ

باز گردان یک عنان و کن بیان

قصہ آن لعل را بر کو بجان

پیش رستا زارہ دیدش جو ہرے
 از بہاے اولین دادشس مزید
 لیک چون این لعل را در خانہ برد
 از قضا تر قید لعل و پارہ شد
 جو ہرے غم کرد و در ماتم نشست
 گر یہ کرد و نگر ہا ز دور دناک
 بر طریق نوحہ کرد اور اخطاب
 خود رفتے پیش امر اولوک
 من بہ مدح تو نفس نبوا ختم
 بی سبب از من تو رو بر تانفتے
 لعل در نطق آمد و دادش جو ہر
 آنکہ مارا سنگ زانت و خرید
 سنگ بودم چون بہ پیش شتری
 تو کہ لعل بے بہا بشناختے
 چون تو اسے نادان بکردی حرمتم
 لعل پیش جو ہری شوق شد از ان
 ناز معشوقان بعا شق نوشناست
 ناز را باید نیا زامی ہوشمند
 زمین سبب شد حسن با بل سوی عشق
 حسن را ہم عشق اندر بر طینت
 عشق سوے حسن بسند ظاہرا

لعل دانست و کینش مشتری
 او گر ان بفر وخت و این از زبان خرید
 مایہ دولت سو کا شانہ برد
 کاست قدر و تمیزش نا کارہ شد
 گو ہرے مفت آمد و بجا شکست
 جیب و دامن در غنم او کرد چاک
 بی وفا گفتش با زام و عتاب
 با من بفلس نکردی یک سلوک
 از من یک شب نہ باتو سناستم
 قیمتہم بشکستی و بشگانستے
 این چنین باطل گواہے ناصواب
 سنگ بودم پیش چشمش بے مزید
 او کردہ در بہاے من کہے
 خود چہ را بر آبر ویم باختے
 چشم من شکست آن غیبتم
 کش بسا ندان تا سفت جاودان
 پیش غیرے گر کند بس ناسراست
 بے نیاز سے ناز نبود دلپسند
 زد و قدم ناچار اندر کوے عشق
 حسن را بر عشق بیسل باطنیت
 من ہم دار و نگاہے بر تعنا

حسن هم از عشق دار و دل کباب
 ذکر حسن و عشق آمد در میان
 این حدیث از من نمی گرد تمام
 پنجشنبه بودم که آمد یک ندا
 ده چه شور انگیز بودست این نوا
 این ندا یارب چه بود و از که بود
 آن مگر طور تحبب قلب ماست
 از زبان او بگفته حق انا
 موسیای برخیز و لوح دل بگیر
 در رهان مندر زند اسیر را
 یعنی این مندر عون مارا غرق کن
 بعد ازین بر مصر من تو شاه باش
 بعد ازین این شهر را آباد کن
 چون شود این ملک آباد تو
 تا کن در نهر شهید از مغرب طلوع
 تا فشار و گرد از خویش آسمان
 تا درین ارض اوست در زلالها
 صلح گیرند آب و آتش در اثر
 پس بیاید شمس انور عیسی
 این معیار بر سمت ای شومند
 مانند فصل نینزه اندر میان

عشق دل آباد و ظاهر شد خراب
 خار بشکسته و ساکت شد زبان
 یک نفس خاموش صافی و اسلام
 این ندانم از عسلا یا از حسدا
 کانیچین آمد بر جسم نام بلا
 اسے کہ ہستے مراد دم ر بود
 شجره امین در دست علاست
 کوه شق گردید موسی شد فنا
 ثم احسنه سے باقیہ السطیر
 پر کن از مندر عون و جطی نیل را
 در میان حق و باطل سسرق کن
 دور کن از سبطیمان و بنیق المعاش
 شاد باش و عالمی را شاد کن
 با و شاہے کن چو مدعی اندرو
 تاکہ گرد و معشر نفسے شمع
 بنے زمین مانہ بجال منے زمان
 تا برون آرد زمین انقالسا
 در نور تابان رود نور القمصر
 این جسد راغ باد تو گرد و عدم
 او نہ زیر آمد نہ من گشتم بلند
 این چه سان این چه سان این چه سان

عقل معذرت زین سدر بطون
 اے جنون و صاحب مولای من
 دیر شد با ما بگفتے یک سخن
 رو چہ ابر تافتے با حبیب
 اے طلیب رنج عقل و ہوش ما
 اے طلیب مر عشق افزای من
 اے کہ جسم مردہ راجان میدہی
 من چو غنچه تنگدل تو چون صبا
 یا دآن ساعت کہ بودی ہمنشین
 زندگی شد بے تو ز سر کام من
 بر امیدے زندہ می باشم کہ تو
 ہم زبان و یار ہم را ایم شوبے
 اے خوشالی کی کہ ما ہی چون تو یافت
 اے خوشابزے کہ ساقیش توئی
 اے صراط المستقیم رہدان
 بے تو ہر کس غم کو سے یاکرد
 جز جنون عشق بود راہ دین
 راہ دنیا نیست همچون راہ دین
 راہ دنیا را بلا عقل ست و ہوش
 دین و دنیا ہر دو را ضد ہم اند
 ہر کہ دنیا دار را نفع ست و خوب
 و انکہ دین را است نیک و پر صواب

اجنون اے رازجویان اجنون
 وے جنون شاہ بیے پر دای من
 لب چرا بگفتے ز اسرار لندن
 دست چون از من کشیدی امی طلیب
 آہ میسرداری در برف از ما دوا
 وے نلاطون من و عیسا من
 تو مرا شمر من ترا ہستم ہی
 مر جب سا گویم ترا اے مر جب
 وے خوشامدے کہ بودی ہترین
 می ز غم خون گشت اندر جام من
 از گرم گاہے بر آرے آرزو
 ہر روز و ماہ شبہ ایم شوبے
 وہی خوشا روزی کہ مہی چون تو یافت
 برکنے از جسم غم بیخ و دے
 ہم رہے ہم رہاے ساکان
 خویش را از خانہ خوار و زار کرد
 و اصل حق کس نہ شد جز عاشقین
 کس نجست از زہر طعمہ انگبین
 راہ دین را این جنون پر خروش
 در مذاق و طعم چون قند ہم اند
 اہل دین باید کزو باشد ہر دین
 میکند دنیا سے مردم را خراب

اہل دنیا را از کار اہل دین

حیرت اندر حیرت آمد باہستین

حکایت

ان کیے پرسید از شیخ ز من
 آفتاب بفسرہ و بپیر طریق
 تو کہ دیدے زمرہ اصحاب را
 خود چہ سان بودند آن پیشیان
 این سخن بشیند چون آن مقتدا
 گر ترا دیدند با این مکر در یو
 از تو بس گبر بچینندے بیقرار
 ورتو میکردی سو ایشان نظر
 محوشد عقل تو در مال و متاع
 چیلها سازے کہ مال آری بدست
 جمع اسباب است محبت تمام
 دان عزیزان را شور دیگر است
 دان نوا آوازہ دارد دیگر
 پیش چشم شان کہ دردی مردم
 خانہ را خالے گفتہ از مؤویات
 خانہ این خشت و گل ویران گفتند
 تو کہ منور سے بدین بیت خراب
 خویش را دبانے غمی و شان فقیر
 ناگمان زین حسائے چون وریا

مقتدا سے عارفان یعنی حسن
 معبد اسلام چون بیت اعلیق
 مقتدا بیان اولی الالباب را
 با من انرا احوال ایان کن بیان
 گفت من با تو چگونگی ای فتا
 بیگان پسنداشتند جن و دیو
 میگریزے چونکہ تو از شیر و مار
 ابلہ و دیوانہ گفتے بی خطر
 دل بہر از اندیشہاے انتقلع
 صدقہ و انفاق پیش تو بدست
 رب ز دنیا می گوئے نئے مدام
 شعر ایشان را ز بحر دیگر است
 از عسراق و کوجکت باشد بدر
 این زرو سیم تو مار و کز دم است
 زان کہ دل دارد از ان بیم مات
 تاکہ بیت القلب آبادان گفتند
 کش دے باشد خزاری چون جہا
 این عزیز اتد پیش تو حقیقہ
 بر کئے نہ یاد داد اولیت

حکایت

<p>داستان آن دو مرد نو جوان یک مسلمان گشت و شد کافر دیگر مال و اسباب و متاع و سیم و زر بعد از آن بفرودخت و ست آن دیگر گوس دولت را ازین میدان ربود نفس جمعیت طلب رایش ساخت حکمت آوردیم بجای منوع من ننگت نم خود تو گفتمی ثنوع</p>	<p>یادم آمد این حکایت این زمان دو بر اور بوده اند از یک پدر یا نهند آن هر دو سیرایش پدر ساخت مومن آن دو باغ چتر نم ثمن آن را صرف راه حق نمود و آن دیگر آن هر دو را آباد ساخت من نبودم قابل این ثنوع چون تو هستی مولوس منوع</p>
---	---

پیش تو آورده ام چندین حرف
گر قبول افتد رسی غر و شرف

ترجیح بند از تسبیح افکار مولوی منظر علی صاحب قدس سره

<p>بر داشت نقاب راز رخسار بے پرده در آمده بس بازار کرده به تعینات اطمنار در شهر شهو گشت بسیار شد خط محیط دور پرگار شد نخل به شاخ و برگ و انار آهنه گردید جسم زخار هم دشمن خویش هم در کار میدان آسب اشدا است گلزار</p>	<p>اسے دیدہ بہ بین کہ حضرت یار آن پردہ نشین حجبہ نجیب و ان محسہ سپہر لائیسین و ان یکہ سوار کشور غیب یک نقطہ نور منبسط شد یک دانہ پنچویشتن جبالیب یک قطرہ نڈا استخوان خود بچو شید بجر قدم از تلامس موج از کسوت پرنگار آن ماہ</p>
---	---

از جو شمش نقشہا سے گلگون آن یار شد و بزرگ انجمن شد

در جلوہ بہر لباس یارست
پیدا و نہان همان نگارست

یار بچہ قدر بلا می جان شد در گریہ و شش یون و نغان شد دل برد ز خویش دوستان شد واژ خواب بناز سرگران شد در جستن خویش تن دوران شد شد قیاس بدشت و بر روان شد مصلح خود گشت و در میان شد با قوت و شوکت و جوان شد شد سخن و باز نسخہ خوان شد ہم شاعر ا فصیح اللسان شد	بزرگ بزرگ عیان شد در آنت ویدر و سے خود را خود را دل داد گشت بتیاب در چشم کشید سہ نہ ناز از خویش نہفت رو سے خود را لیلی شد و در نقاب نہشت خود بر سر خود کشید شمشیر از قطرہ لطفہ سر بر و ن زد شد معنی و لفظ و صفت و خط ہم ہیچ ان و گنگ گر دید
---	--

در جلوہ بہر لباس یارست
پیدا و نہان همان نگارست

در کسوت آن و این بر آمد جائے بر اسب و زین بر آمد کہ نام شد از نگین بر آمد شد بوسے ز یا سین بر آمد از ملت و کیش و دین بر آمد جائے با منج کیکن بر آمد	آن یار چو از کسین بر آمد جائے در خاک و گل فرو شد کہ تنگ شد و نہشت و دل شد رنگ ز روی گل ہنودار گاہی ز نار و سجدہ بگست جائے بود ادواتش و ساخت
--	--

<p>از ابر تقطره گشت نازل در هر چه نظر کنی و بینی</p>	<p>آن دلبر نازنین بر آمد با موم ز انگبین بر آمد</p>
<p>در جلوه بهر لباس یارست پیدا و نهان همان نگارست</p>	
<p>آه جان جهان من کجائے با آنکه بهار سے تیریے دور سے جانان مہوز دوری در عین وصال این چه بجزست این طرف خیال و کار نادر جان چون گشت عین جانان علامہ عہد اجداد آموز ظاہر بی نیاز بید لاند آئینہ رویے دوست ہر شے حقا ہر رنگ کسوت دوست</p>	<p>از دیدہ من نہان چرائے آہند بچہ راہ در وجدائے با آنکہ تدرین ز ماہمائے نزدیک ترے وہم جدائے سلطان و سہار بنیوائے شہ کو کجوسے گدائے بفتراط بخواندن شغائے باطن در ناز و دلربائے گر بندگی ست در خدائے گر تیر گیت در صفائے</p>
<p>در جلوه بہر لباس یارست پیدا و نہان همان نگارست</p>	
<p>آن ماہ بصد لباس پیدا است یارست کہ گشتہ است اختیار دریا بتفندق ست قطرات فیندق شد و نہ جمع گردید از جہل شدیم ما و گر نہ</p>	<p>بیزنگ برنگسا پیدا است بالہ کہ این ہزار کیت است قطرات جمع خویش در پاست این تفندق ہاز کوری ہاست آن دلبر نازنین زیباست</p>

<p>انگر لیت کہ طرفہ این تا شاست ہر قطرہ بذات خویش دریا سینه اسم ست ہزار یک ستا سناست بشکر کہ صد و ہزار یکتا سناست</p>	<p>آن کس کہ ز بند نیک و بد چہ نسبت ہرزشت باصل خویش نیکوست ذرہ ہمہ آفتاب تابان بے صفہ تمہین اسے خدا جو</p>
--	--

در جلوہ ہر لباس یارست
 پیدا و نہان ہمان نگر است

<p>اسے عاشق مارا سے سوا اللہ وانا دانند کجاست آن ما والہ فلایر سے سوا اللہ بگذر ز لباس و بین رخ شا یوسف افتادہ است در چا گفتیم تبو حزن نغز و دوا تو قسم نہ کردے آہ صد زمین پیش سپرس از من این بینی ز بصیرت دل انگا</p>	<p>گویم تبوا سے حریف و نخواہ جز حق نے ہیستد و نہ و اند ہر دیدہ کہ شد بروی او باز تو بندہ لباس شاہ گشتے تا چند بروم و شام جوئے در چہاہ نمودش بچو و در یاب این نکتہ بھد ترانہ گفتیم الفاسقل بگفتے بر مزے از گوشش دل این سخن چہ شنوی</p>
--	---

در جلوہ ہر لباس یارست
 پیدا و نہان ہمان نگر است

<p>عالم جلاش و بستجویرت بسندہ دو جان ہمار مویم پر گشتہ ز شور گفت گویم حیران ہم در سدا کویم</p>	<p>اسے جلد جہان در آرزویت در فکر تو خستہ جان مردم ہر مجلس و خانقاہ و مسجد از دواج چہ عیب لوسے و چہ سفلی</p>
---	--

ہر جاہر کس کہ یافت بویت
 خود عاشق چہ کو نکویت
 چشمت بیسند بہار رویت
 ہر دم دل تو کشتے بسویت
 عارف پنداشت راہ رویت
 وین گفت نگہ چو کرد سویت

کعبہ پرستد کسے دیر
 تو بتلاش خوش تن مست
 جس جہنم تو ترائد یہ ہرگز
 ہر لحظہ بیخ دگر نساے
 افضل رخ تو بید و شناخت
 و گفت کہ این من طلب سناہ

در جلوہ بہر لباس یارست
 پید او نہان ہمان نگارست

عالم پر شد ز شور و غوغا
 دریا دریا حساب پیدا
 شد روز ز عکس او ہویدا
 اسے شبنم زار دیدہ بکشا
 اسے عاشق شکستہ کن تماشا
 این ست وصال یاز زیبا
 تو دیدہ بردے خود کئے وا
 بنگر بنگر جمال اورا
 این پردہ دریدہ کن تماشا
 کس نیست سواکے دوست پیدا

ان شاہ جو خیمہ زد بہ صحرا
 و بحر وجود موج گر دید
 ان ماہ شبے بہ جلوہ برخواست
 عوارشید رخس بر آما از ابر
 ہنگر بیخ منور دوست
 از خویش پردہ بستے او
 حیف ست کہ او جلوہ باشد
 بگذر بگذر ز خویش بگذر
 کس جہنم تو حجاب ردی کویت
 تو حائل خود شدے دگر نہ

در جلوہ بہر لباس یارست
 پید او نہان ہمان نگارست

از بہر تو خانان حشر اہم

اسے عشق تو بردہ آب و تابم

<p>گیسو سے تو داد بیچ و تاب کم سرگشته نمود خط را بم اے واسے اگر ترا نیسا بم بردار ز رخ اگر گفت ای بم کس نیست درین میان حجاب کم بر چهره دو پاک آفت بم آید بنظر خورش شتاب بم خود آیم و بے کون سداب کم فہمی ست سراب و زنا آیم</p>	<p>رو سے تو قرار برده از دل آرام تن و شکیب دل کو عیشتم بعیشم تو شد ببدل رحمی بدل حسد اب من جسم خود دشمن خود شدم و گرنه چون ابر سیاه گشته ام من وقتے کہ غبار خود فشانم خود یارم و گشته ام ز غبار من نیستم اوست در لباسم</p>
--	--

در جلوہ ہر لباس یار است
 پیدا و نمان بہان نگار است

<p>رخسار تو دیدہ و نہ دیدہ چہرہ ان ز تو صد ہزار دیدہ ہر کس ز تو قصہ کشیدہ کمتر جسم ہم تو رسیدہ ہر کس زان قطرہ چشیدہ ستانہ کو چہرہ دو دیدہ اے جسند تو ندید و نہ شنید در غنہ ب شو و آید بر چہرہ نقاب من کشید این پردہ خویش تن درید</p>	<p>اے جلہ جان و آن دیدہ رو سے تو لبہ زدید ہرگز گفت تو کہے نیافت اصلا سرگشتہ بسے ہر جستجویت اے چشم تو رنجت بادہ عشق اندر طلب کس رنج کویت کس نیست کہ نیست طالب تو نور شہید رخت ز مشرق غیب بے پردہ بجلوہ آمدی لبیک صافی بہزارہ ہاشم سرگرم</p>
---	---

در جلوه بهر لباس یارست
سدا و زمان همان نگارست

منظره گل خورشید با بنم تصنیف مولوی منظر علی العلامی

<p>گل خورشید با بنم ہی گفت ہو اخواہ جناب شاہ مہرم ہلال آساتنم کاہیدہ آوست بروے او بود جسدانی من کجا در عشق کجہد این ہمہ کام چو شام آید وہم جان را بجانان کہ باشد در دلش از عشقی دواع سرم ہوارہ میگردد و طوبوش گلی زین سنگدل کس کی چہسند بود مسلم حال دیگرے زار ترا بارے بگو با او چہ نسبت ز عشق اسے جان زن مان ہم او سخنیاسے عجیب و پر شکر و ست دگر از وصل او داری چہ آہید چہ مہر آید ترا نام و نشانی نیست تو آئی باز خندان و شہ بان کنی در دوستی کار عداوت</p>	<p>سوزین گفتگویم دل برآشت کہ از عمرے اسیر دام مہرم ولم چون غنچہ خون گردیدہ آوست بعشق آوست سرگردانی من نہ مارا صبر نے طاقت نہ آرام حیات من بود تا بودن آن کسے نا دیدہ چون من سترہ و باغ نگاہم دامنا باشد برویش باین سوز و گداز من نہ بسند چو با این عشق مہم این چہسین خواہ تو ہم اسے بوالہوس داری محبت چو باشم من خواہا بلے سروکار کجا مہر و کجا تو این چہ حرف ست ترا آوست ز گل باشد نہ خورشید بفر از شب ترا ایجا مکان نیست چو شد ز سیر زمین خورشید تابان چہ عشقت این چہ شوقت این چہ جا</p>
---	--

کہ سہیات این مذانی عاشقی چیست
 بوصلش نیست گردم ای پر از رشک
 مرا هستی خود دشوار باشد
 ندانسته خود و دانست جانان

چو شبنم این سخن بشنید مگر لب
 بجز آن پر سے خودی شوم شک
 نہ مقصود وصل یار باشد
 ز صافی بشنوائن آئین پاکان

از شاه مظہر علی العللاوی قصیدہ جناب استاد امیر المومنین
 امام اہلبیتین علی ابن ابی طالب کرم اللہ وجہہ

و سے مرشد پاک اصفیارا
 مشاطہ عروس کبریا
 از پردہ ہو کشتی خدا را
 آشفت کنی دماغ مارا
 در رقص در آور سے سمارا
 کہ نخس کنی پر ہمارا
 سودا سے تو شاہ و مرگدارا
 مندر ہاد و تیس بیتلارا
 از حکم تو مندر من شد صبارا
 بیل بہ فلک کشد نوارا
 غوغات بر بلج و ہم بخارا
 نور تو بچشم انبیا را
 بر عرش ر بود مصطفی را
 از شبہ ہر آور می صدارا

اسے عشق تو پیراویسارا
 غارتگر خانمان عاشق
 در صحن سد اسے این بظاہر
 گرساز کنی تو ناکہ چہند
 ناخن چوزنے بتار الفت
 کہ سعد کنی صد اسے بوسے
 سوز تو بہر سہرا و فتادہ
 از نشہ تو خم سار در سہ
 ہر صبح بگلستان رسیدن
 تا پردہ زرد سے گل کشاید
 پر گشتہ ز گشت گومش عالم
 تاج تو ہندرق عارفانست
 بر طور نشاندہ کلیمی
 انجبا تو بستان دلربائی

گوئے کہ منم حبیب مطلق
 من سجدہ کنان بہ پیشیت اکیم
 وانجا نبہ بان انیز و پاک
 کین ہر چہ بسالم ست موجود
 اسے رہ ز تو جسد رہنما را
 از خویش نشان خودیسا بم
 شایہ کہ بر اوج عرش بالا
 آن شاہ سر پر استقامت
 آن نیر روشن امامت
 آن نور جسد رخ آفرینش
 یعنی عیسی ولی عالمے
 اسے مصدر روحی لائے را
 خواندہ است کسی کہ لاوالا
 دائم کہ عبادت تو ز نفس ست
 آن حسنام مایہ سلیمان
 رفت آن شبہ دو جہان مہراج
 مصباح اسخے تو کردہ روشن
 اسے نظر خاص حضرت حق
 چون دیدہ صیدہ در توروزے
 گر گفت حسد اتر اعجب نیت
 از شبہ دروان بود انا ہند

بان سجدہ کنند جملہ مارا
 این کنند سجدہ گو ارا
 گوئے بہ تطف و مدارا
 آئینہ بود یہ جملہ مارا
 بہم اسے بہ من رہنما را
 بیستم رخ شاہ اقیسارا
 نبواختہ کو کس اعتلارا
 وان ہر سپہا بہتد ارا
 آن تختہ بنا کے کبیرا
 سہ حلقہ تمام اولیارا
 واسے مقام محتسب را
 دے شان نزول بل الی را
 در کلمہ شناخت انسا را
 مانند نماز بندہ مارا
 بخشے تو گدا سے بیجا را
 بردوش بنے نہاد پرا
 مشکوٰۃ قلوب اصفیاسا
 مولے بعبادت آشکارا
 خورشید جمال کبیرا
 این کفر جہان بود حسد ارا
 گویم نہ چگونہ مرتفع را

خواندیم ہوا عسل بہتہ آن
 چون اول و آخہ آمدے تو
 برداخت نخت علم ظاہر
 این رنر مگر نہ داستان ست
 جاری شدہ از تو رسم اسلام
 اسے آنکہ دریدے اثر دہارا

گذاشته و او ہم سلا را
 چون سدرق کسب من واسلے را
 نور مہر ت بطون مارا
 سرے ست کہ نیست آشکارا
 نصرت ز تو دین مصطفی را
 بارے بکش اثر وہاے مارا

این نفس ننگدہ بر زمینم
 بردار ز خاک خاک مارا

عرضی مولوی شاہ منظر علی صاحب کہ بجناب پیر و مرشد خود حضرت
 سیدی شاہ علاؤ الدین سندیلوی رحمہ اللہ نوشتہ بودند

عشق تو رسیق راز من باد
 از سرمہ عشق دہ مرا نور

ز جسم تو جگر گداز من باد
 دین سرمہ گداز چشم من دور

قدوہ عرقار الکرم عمدہ اولیاء العظام خواص شریعت ننگ طریقت بحر معرفت و حقیقت اسما
 ناسوت برج ملکوت ماہ جبروت مہر لاموت زمین عجز و نیک سار سپہ شہادت و جلال راز و ان
 ازل علی لم یزل کان فی غمار لائحتہ ہوا و لاقبلہ لیس کنتکہ شی فی الارض لانی لہما و اللاب
 سید العاشقین محبوب قدسی حضرت شاہ علاؤ الدین سندیلوی الکریمی اجل المرشدانہ
 جگر سوخته فرقت دسوختہ آتش سحبت منظر علی علاؤ الدینی بعد ادای سجدات بندگی
 عبادات پرستندگی بہ وقت عرض حاشیہ بوسان انجمن فیض موطن میرساند اختر عالم
 براوج علی رسید یعنی بشرن ملازمت مشرف شدہ باز بر حقیض انگند و چشم پنجم پیرا شد
 مانہ خواہش برود مرشدی چنان مردی چنین رہبرے چون تو کم گشتہ چون من

الحق شعر ز جبر فیض نیاید غیر کج طبعان کجا بهار کند سبز شاخ آمو را
 زلی غلام اگر شمه از توجبات آن جناب بن زار افتد زار و گل مقصد و بشکند شعر
 نظرت کیمیاست گر نگردد

حسرت سلطان الاذکار و ذکر محو اجمات در دل و قاسف در دستغاش
 و صلوة العشق در جان شعر آنچه که در اتم بدل در دل خویش برده ام بگفته نگشت مش
 اودت و فوات از جا بهر خنده که تیرانک لانه دی زخمی بر سینه ز شرم زوه امانو امی
 مرهم نهاد شعر ای آنکسی که بر مسلمان کردی یک گبه و گریه کنی مسلمان چه بشود
 این سوز و گداز دل بی پایان نه ارد لاجرم به مدعای ظاهری می پروازد فدوی
 از حضور عالی منقص شده نوم شجیان لبریب خانه رسیده روزی چند مانده زرم
 زیارت شد اما بسبب شدت گرما رسیدن تو نیست چون برشکال آمد شواری
 افتاد از غشم و درو تیر بارن کردند آخر مردان مقدمه نسبت و پیش
 گرفتند و عمده شاد می تا سال آینده انداختند فدوی از راه حماقت و نادانی
 که در نصب فرعون شدن بود اختیار کرد و از خدمت عالی مقصر ماند شعر

بشت خاکی ز لب پای تو در گور بروم خاک پاس تو گره باش گردن گروم

غزلیات منیر الدین احمد حنفی سند لیومی متخلص به منیر

ز سحر شوره دیده دارم با که گویم	ز سحر شوره دیده دارم با که گویم
بنفایت شرم مسام با که گویم	شدم در عشق تو رسوا بر سو
عشم جانکاه دارم با که گویم	نمی پرستی چه حال دل ما
عسلا م خاکسارم با که گویم	نمیدارم بحال همکلاسه
عزبسم بے دیارم با که گویم	قاده بر سر کوبت منیرم

اے جمالت آشکارا کردہ
قتل چون کردی دلم از تیغ ناز
از عنایت یک نظر باری فلک

عالمی راست و شنید کرده
خوش شد مکاری که با ما کرده
بر جسب احتما که پیدا کرده

اے بومی خود منیر خسته را
گو چه آشفته رسوا کرده

اے که در عشق بتان دیوانه ام
ساقیا بنجو رکن از جام شوق

واندران دیوانگی مستانه ام
بسته خاص در سینه ام

دین و دنیا را نمی خواهم منیر
از شراب بنجودی ستانه ام

خاتمه الطبع

پس از حمد و نعت برضا نورشید نظائر عارفان خدا شناس که از خود رسته جمیع مخلوق با خالق آید
گردیده اند و ساکنان حقیقت کوش که بتائیدات همه بدی از ممکن بود اجب گرایید اندر شوق و تجلی باد که
اشرف ترین علوم علم تصوف است که انسان را بوسیله تمهیدش معرفت حق جل و علا حاصل میشود و حجت
کونیت مرفوع گردیده در دل نور ایمان و عرفان تجلی پذیرفته لطیف مراحل بعوالم ناسوت و جبروت
و ملکوت و لا الهوت فائز میگردد پس وقتست که بشنیدن اهل معرفت تصوف فرود داده شد
که در نیو الامم و نادر و انانی در بیان نکات و غیر تصوف از فیضان طبع که با حقیقت شناس
عارف بالذخا و ص محیط و همت و بیکرگی مولوی سید شاه منظر علی العلاءوی در ریاض
سید شاه علاء الدین سند ما یومی یعنی ابوشنوی مشتمل بر نکات در روشی ۱۰۰ - ترجمه نید بهما
مذاق فقر ۳۰ - مناظره نورشید و شبنم ۳۰ - قصیده در منقبت علی زلفی شیم خراسانوات الله
و التنازع دیگر کلام در طبع نامی نفسی لو که شورشور بقیام کشف و دیبا و سوره ۴۰ - بار و در طبع

صدمینہ سو و مند - لقمان حکیم مع چار سوال
 علی قلم خوشنما -
 ۱۔ رسالہ سعادت نامہ -
 ۲۔ رسالہ خواجہ عبداللہ -
 ۳۔ رسالہ تحفۃ الملوک -
 ۴۔ رسالہ کنہوج العارفین -
 مرور العباد - شرح تفسیرہ بابت سعادت -
 مصنف مولوی حاجی عبدالحافظ محمد زبیر -
 پیند نامہ عطار - فصیح و روزات تصوف
 مصنف حضرت شیخ فرید الدین عطار -
 کیمیائے سعادت - جو باغ شریعت و حقیقت
 ہے مصنف نام محمد فرالی رحمۃ اللہ علیہ -
 اخلاق جلالی - مخفی مصنف ملا
 جلال الدین دوانی -
 اخلاق ناصرہ - مصنف محقق نصیر الدین طریحی
 اخلاق محشی - درسی نمونہ از ملا حسین اعجازی
 گلشن اسرار - رموز تصوف کا بیان
 مصنف مولوی انور علی -
 حی باید شنید - لب لباب اندرز و نصائح
 حکیمانہ مصنف مولوی رفعت علی زبعت -
 مکتوبات امام ربانی - تین جلد میں مع
 رسالہ رد ورفض در رسالہ مصطلحات حضرت
 صوفیہ امین مکتب و ارشادات حضرت

مجدد الف ثانی ہیں -
 ۱ جلد میں ایک سو تیرہ مکتوب ہیں جمع کردہ
 شاہ یار محمد محبوب ارشاد حضرت -
 ۲ جلد - تالیف شاہ عبداللہ -
 ۳ جلد - تالیف شاہ محمد نعمان -
 مع جلد - رسالہ رد ورفض -
 و جلد - رسالہ مصطلحات صوفیہ -
 گنجینہ عرفان - بعنوان مذاق اہل تصوف
 مصنف حضرت شیخ فرید الدین عطار و غیر عرفان -
 رسالہ غوثیہ اسمی بہ نشاۃ العشق - از ارشادات
 حضرت غوث اعظم -
 بوستان محشی - جلی قلم مانند اوسط قلم قطعہ کمال
 خوشنما مصنف حضرت شیخ سعدی -
 ایضاً - دو مصرعہ جلی خوشنما -
 ایضاً - قلم اوسط -
 ایضاً - سہ مصرعہ متن جو حاشیہ میں -
 ایضاً - تہجیر تیرہویہ نظم اردو ہجوزن ششہجری
 شہزادہ پیر علی قسمی گویند پر سادہ کلموں -
 انفاس لاکا برونوار الضمائر - دو رسالہ
 معرفت و عرفان میں مصنف مولوی محمد نعیم اللہ
 مثنوی شاہ بوعلی قلندر - مارنا مضمون
 از شاہ بوعلی قلندر -
 مثنوی مولوی روم - نہایت خوشنما چار مصرعہ -

اعوانہ

نہاراوانی

دالیہ ہونی

دو عن ہلاو

ڈیر لہو

سولہ ہون

وہی مہلا

سوال سوال

سوال سوال

سوال سوال

فہرست

پر شش دفتر مشہور از نیتہ ملیح عرفان حضرت مولانا جلال الدین رومی بالحق دفتر ہفتم - شرح شنبوی روم - عامل المتن بسط شرح فر نادر از تصنیفات مولانا عبد العلی بلقب بہ سہر العلوم تین جلدہ میں -
 ایضاً اسمی بہ لطائف معنوی - تصنیف مولوی عبد اللطیف -
 ایضاً اسمی بہ کاشفات معنوی - مصنفہ مولوی محمد رضا -
 مجموعہ کلیات شہوات - مشمولہ رسالہ اول از حضرت شیخ فرید الدین عطار -
 ۱ - رسالہ جوہر الذات - ۲ رسالہ اسباج -
 ۳ - رسالہ الہی نامہ - ۴ رسالہ مختار نامہ -
 ۵ - رسالہ منطق الطیر - ۶ - رسالہ بیبل نامہ -
 ۷ - رسالہ نزهت الاجاب - ۸ - رسالہ فتاح الفتوح - ۹ - رسالہ بیس نامہ -
 ۱۰ - رسالہ نیناز نامہ عطار -
 شہوی سلیمان - دو خطار مکاتیب حسین امروہی
 مجالس العشاق - بال تصویر از میر سلطان حسین نیرہ شہنشاہ امیر تیمور -
 منطق الطیر - نادر شہوی مخاطبات طرف بطور کے اور جوابات انکے مصنفہ حضرت فرید الدین عطار -

اخلاق و تصوف اردو

جامع الاخلاق - ترجمہ اردو اخلاق بتالی
 ترجمہ مولوی ابانت اللہ
 نکات حسانی - دو جلدہ میں ایک جلد میں
 نکات اردو کا بیان دوسری میں نکات فارسی کا
 مصنفہ حکیم حسان علی دیکل -
 ذخیرہ سعادت - یہ جامنی بلاں شکر کی
 دو فصل اول آفر کتر چہ ہر تہذیب و اخلاق
 میں ترجمہ لالالاجی کا کردی -
 نور العین ترجمہ مجمع البحرین - مصنفہ
 شاہزادہ داراشکوہ تصوف میں ہے -
 دستور المعاش - طریقہ آموزی معاش
 مولفہ دسترخوان مارکوس لیڈی صاحبہ
 دائرہ علم - حصہ اول انگریزی سے فہرست
 مرتبہ مولوی محمد کریم بخش میرٹھی -
 مفید الصبیان - ترجمہ سبق ہائے
 مشہر معلومات متعلقہ علم تواریخ و جغرافیہ وغیرہ
 ہر مفید مولفہ راسہ در گاہ رساد صاحب -
 گلشن غیرت - حکایات دلچسپ و
 مرغوب مصنفہ سید غلام حید خان
 اکبر اسٹٹ -





